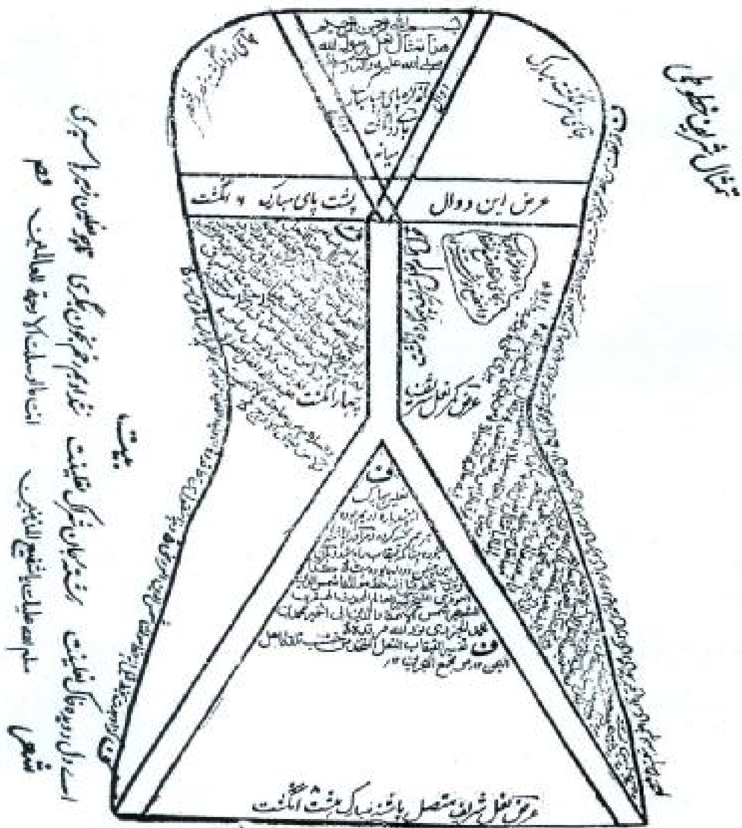
بسم الله الرحمن الرحيم



تا بگویم تاجدارم من ز فیضان همـا
برسرم نعلین نــه، ای پادشــاهِ انبیـا

با سپاس و تشکّر فراوان خانقاۀ مجیبیه پهلواری شریف، پتنا (هند)

مثنوی تحفهٔ سفرالسّعادة

سفرنامهٔ حرمین شریفین منظوم

دکتر سیّد محمّد اسد علی خورشید
گروه فارسی دانشگاه اسلامی علیگره

مرکز تحقیقات فارسی رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران ـ دهلی‌نو

مرکز تحقیقات فارسی

رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران ــ دهلی‌نو

....

مثنوی تحفهٔ سفرالسّعادة

دکتر سیّد محمّد اسد علی خورشید

....

حروفچینی: شاهد سعید خان

صفحه‌آرایی: عبدالرّحمٰن قریشی

طرّاحی جلد: عایشه فوزیه

ناظر: حارث منصور



چاپ اوّل: دهلی‌نو ـ آذرماه ۱۳۹۰ هـ ش/دسامبر ۲۰۱۱ م

چاپ و صحّافی: الفا آرت، نوئیدا (یو.پی.)

شابک: ۹-۵۰۷-۴۳۹-۹٦٤-۹۷۸



نشانی: شمارهٔ ۱۸، تیلک مارگ، دهلی‌نو-۱۱۰۰۰۱

تلفن: ٤-۲۳۳۸۳۲۳۲، دورنگار: ۲۳۳۸۷۵٤۷

qandeparsi@icro.ir
ichdelhi@gmail.com
mtfhend@gmail.com
www.newdelhi.icro.ir

فهرست مطالب

مقدّمه

بخشی از شکوهمندترین شعرهای تعلیمی و اخلاقی و دینی زبان فارسی شعرهایی است که در باب حج سروده شده است. اگر باب حج در ادب فارسی را بگشاییم از کنار قصاید زیبای سنایی به‌راحتی نمی‌توان گذشت. نیز از قصاید بسیار شکوهمند خاقانی که بسیاری‌شان در سرزمین وحی سروده آمده بود، قصایدی چون *حرزالحجاز*، *مذکورةالاسحار* و نیز از مثنوی غبطه برانگیز *تحفةالعراقین* وی که یادگار آن سرزمین نورانی است و در نثر نیز سفرنامه به‌یادماندنی ناصرخسرو با نیّت دیار کعبةالله شکل گرفته است.

در خسرو و شیرین نظامی گشت و گذار در حج را شاهدیم و در منطق‌الطیر عطّار نیز ذکر به‌حج رفتن رابعه شده است و نیز در همین اثر حکایت شیخ نصرآباد و سفر حج بسیار خواندنی است. عطّار در *الهی‌نامه* و *اسرارنامه* نیز برخی از اسرار حج را بازگو کرده است. حتّی در گذشته‌های دورتر و در میان شاعران قصیده‌پرداز سبک خراسانی شاعرانی چون فرّخی و انوری نیز در قصاید خود گریزهای زیبا به‌حج و ارکان آن زده‌اند. از قصاید و ترکیبات زیبای اوحدی مراغه‌ای نیز باید یاد کرد تا غزلیّات زیبای خواجو و سیف فرغانی و حکایت‌های سعدی در گلستان و تا همیشه و تا هنوز.

اگرچه از مقوله شعر فارسی و سفرنامه‌های حج در هند بخصوص حجّیات شاعران این سامان بسیار می‌توان گفت و نوشت. سفرنامه حج فیضی در شرح سفر رفیع‌الدّین شاه ابوتراب در سال ۹۸۹ ق به‌حج و

«رسالهٔ قدمیه» (داستان منظوم انتقال سنگی با نشان جای پای حضرت رسول(ص) از مکّه به‌هند، سروده ابوالفیض فیضی، تصحیح رسول جعفریان)، *فتوح‌الحرمین* (سفرنامهٔ منظوم محی‌الدّین لاری ساکن هندوستان ۹۳۳ ق به‌تصحیح کریم نجفی برزگر) و در روزگار نزدیکتر سفرنامهٔ *اسفارالانوار* از مرحوم علّامه میرحامد حسین هندی که در سال ۱۳۸۸ شمسی توسّط مرکز تحقیقات دهلی‌نو منتشر شده است را می‌توان در این شمار به‌حساب آورد.

سیمای حج در شعر فارسی از چند منظر قابل توجّه است. در شعر فارسی هم شطحی این مورد قابل بررسی است. چنان‌که در شعر مولوی با آن مواجهیم و نیز در شعر حافظ:

آنــان کــه طلبکــار خداییــد خداییــد
معــشوقه همینجاســت بیاییــد بیاییــد
معشوق تــو همــسایهٔ دیــوار بــه‌دیــوار
در بادیه سرگــشته شــما بهــر چراییــد[۱]

حافظ که از حجّاج جلوه فروش به‌تنگ آمده هشدار می‌دهد که خانه نباید صاحب خانه را تحت‌الشّعاع قرار دهد:

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می‌بینی و مــن خانــه خــدا مــی‌بیــنم
در بیابان گر به‌شوق کعبه خواهی زد قــدم
سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخــور

و:

جمال کعبــه مگــر عــذر رهــروان خواهــد
که جــان زنــده دلان ســوخت در بیابــانش

---

۱. دیوانِ کبیر.

و باز حافظ است که در موضوع حج تماشاهایی چنین زیبا دارد:

ثواب روزه و حجّ قبول آن کـس بـرد
که خاک میکدهٔ عشق را زیـارت کـرد

یا:

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حـریم نـدارد سـر حجـاز

گاه از منظرهای هشدارهای تربیتی نیز این موضوع قابل یادآوری است. همچون این بیت از سعدی:

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک
بیچـاره بـار مـی‌بـرد و خـار مـی‌خـورد[۲]

و این بیت از مولوی که گویا با دیگر حجّیات او متفاوت است:

تن توست همچو اشتر، که برد به‌کعبهٔ جـان
ز خری به‌حج نرفتی، نه از آن که خر نداری

مولانا نیز همواره به‌باطن حج نظر می‌دوزد و حج را عشق و صفای واقعی می‌داند:

عقل تا جوید شتر از بهر حج   رفته باشد عشق تا کوی صفا[۳]

در میان شاعران ادب فارسی چند شاعر بیش از همه به‌موضوع حج عنایت و توجّه داشتند. ناصرخسرو قبادیانی، خاقانی و مولانا در شمار این شاعران‌اند که اشعار فراوانی در مورد حج و آداب آن دارند و جالب آن‌که بسامد این آثار در غزلیّات مولانا بسیار بیشتر از دیوان مثنوی اوست.

این یکی از اشعار تعلیمی و از حجّیات خواندنی مولاناست:

---

۲. کلیّات سعدی.
۳. دیوانِ کبیر، غزل ۱۸۲.

ای خان و مان بمانده و از شهر خود جدا
شـــاد آمـــدیت از ســـفر خانـــه خـــدا
روز از سفر بـه‌فاقـه و شـب‌هـا قـرار نـی
در عـشق حـج کعبـه و دیـدار مـصطفا
مالیـده رو و سـینه در آن قبلـه گـاه حـق
در خانـــه خـــدا شـــده قـــد کـــان آمنـــا
چونید و چون بـدیت در ایـن راه بـاخطر
ایمـن کنـد خـدای در ایـن راه جملـه را
در آســـمان ز غلغـــل لبیـــک حاجیـــان
تـا عـرش نعـره‌هـا و غریوسـت از صـدا
جان چشم تو ببوسد و بر پـات سـر نهـد
ای مـروه را بدیـده و بررفتـه بـر صـفا
مهمان حق شدیت و خدا وعده کرده است
مهمـان عزیـز باشـد خاصـه بـه‌پـیش مـا
جان خاک اشتری که کـشد بـار حاجیـان
تـــا مـــشعرالحرام و تـــا منـــزل منـــا
بازآمـده ز حـج و دل آن جـا شـده مقـیم
جان حلقـه را گرفتـه و تـن گـشته مبـتلا
از شام ذات جحفه و از بـصره ذات عـرق
با تیغ و با کفـن شـده ایـن جـا کـه ربنـا
کـوه صـفا بـرآ بـه‌سـر کـوه رخ بـه‌بیـت
تکبیـر کـن بـرادر و تهلیـل و هـم دعـا
اکنون کـه هفـت بـار طوافـت قبـول شـد
انـــدر مقـــام دو رکعـــت کـــن قـــدوم را

وانگـه بـرآ بـه‌مـروه وماننـد ایـن بکـن
تـا هفـت بـار و بـاز بـه‌خانـه طـواف‌هـا
تـــا روز ترویـــه بـــشنو خطبـــه بلیـــغ
وانگـــه بـــه‌جانـــب عرفـــات آی در صـــلا
وانگه به‌موقّف آی و به‌قرب جبل بایـست
پس بامـداد بـار دگـر بیـست هـم بـه‌جـا
وان گاه روی سوی منـی آر و بعـد از آن
تا هفت بـار مـی‌زن و مـی‌گیـر سـنگ‌هـا
از مـا سـلام بـادا بـر رکـن و بـر حطـیم
ای شـوق مـا بـه‌زمـزم و آن منـزل وفـا
صـبحی بـود ز خـواب بخیـزیم گـرد مـا
از اذخـر و خلیـل بـه‌مـا بـو دهـد صـبا[۴]

یا این غزل بسیار مشهور از مولانا که ورد زبان هاست:

ای قوم به‌حج رفته کجاییـد کجاییـد
معشوق همین جاست بیاییـد بیاییـد

مولانا غزلی شنیدنی و قابل تأمّل با ردیف طواف دارد که در آن غزل نیز آداب حج در زندگی امروزه و هر روزه انسان جاری است:

کعبه جان‌هـا تـویی گـرد تـو آرم طـواف
جغد نیم بـر خـراب هـیچ نـدارم طـواف
پیشه ندارم جز این کـار نـدارم جـز ایـن
چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف
بهتر از این یار کیست خوشتر از این کار چیست
پیش بت من سـجود گـرد نگـارم طـواف

۴. دیوانِ کبیر، غزل ۱۱۹.

رخت کشیدم به‌حج تا کنم آن جا قرار
برد عرب رخت من برد قرارم طواف
تشنه چه بیند به‌خواب چشمه و حوض و سبو
تشنه وصل توام کی بگذارم طواف
چونک برآرم سجود باز رهم از وجود
کعبه شفیعم شود چونک گزارم طواف
حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت
حاجی دیوانه‌ام من نشمارم طواف...[۵]

در مثنوی هم مولانا نکات لبریز از حکمت و عقل را با عشق توام می‌کند و داروی درد روزگاران را در ابیات می‌ریزد. این بیت از دفتر دوم را ببینید:

پا شکسته می‌روند این قوم حج
از حرج راهی ست پنهان تا فرج

یا در دفتر اوّل در باب سفر بایزید به‌حج چنین نتیجه‌ای می‌گیرد:

سوی مکّه شیخ امت بایزید
از برای حج و عمره می‌دوید
او به‌هر شهری که رفتی از نخست
مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست
کو بر ارکان بصیرت متّکی‌ست
گفت حق اندر سفر هر جا روی
باید اوّل طالب مردی شوی...

۵. دیوانِ کبیر، غز ۱۳۰۵.

قصد کعبه کـن چـو وقـت حـج بـود
چونـک رفتـی مکـه هـم دیـده شـود
قـصد در معـراج دیـد دوسـت بـود
در تبـع عـرش و ملایـک هـم نمـود

یادآوری این نکته ضروری است که در ادب فارسی گاه با حجّاج با لحن اعتراض شدید برخورد شده است. چرا که گویا در پاره‌ای از اوقات این سفر الٰهی به‌سفری تفریحی تبدیل شده است.

حاجی که زخانهٔ خدا برگـشته   گر مار بُده‌ست اژدها برگـشته
تنها نه ز خانـهٔ خـدا برگـشته   آن خانه خراب از خدا برگشته

شاید نتوان روشن‌تر، تعلیمی‌تر و شفّاف‌تر از قصیدهٔ حج ناصر خسرو قصیده‌ای در ادب پارسی برای حج یافت. این قصیده از حیث باطن حج از قصاید خاقانی حتّی مهم‌تر به‌نظر می‌رسد. چرا که ناصر در این قصیده به‌باطن آیات حج اشراف دارد.

سرایش دربارهٔ حج از گذشته‌های دور ادب فارسی تاکنون با شاعران ادب فارسی همراه بوده است. امروزه نیز ذکر حج و آداب آن و آرزوی زیارت و دیدار آن سرزمین آفتابی در قالب‌های گوناگون روایت شده است و تا هنوز در شعر فارسی زبانان حج در شعر و نثر و سفرنامه و پژوهش و مقالات به‌شکل و شیوه‌ای خاص حضور دارد. در موضوع رجم شیطان من نیز در نخستین سفرم به‌دیار مشعرالحرام این غزل را گفته‌ام:

رفته بودم سنگ بردارم، دستهایم دست شیطان شد
ناگهان قلبم ترک برداشت، ناگهان حالم پریشان شد
پیکری سنگی، دلی سنگی، ناگهان از هم فرو پاشید
هفت سنگ از هفت جا برخاست کم کمک دستی نمایان شد
در میان گریه‌ام ناگاه، هر سه شیطان خنده سر دادند
خنده‌هاشان گریه‌ام را خورد خنده‌ام در گریه پنهان شد

باز شیطان سنگ دیگر زد باز من بودم که می‌مردم
چشم‌هایم سنگ شد افتاد، دست‌هایم باز ویران شد
کاش سنگی می‌شدم تنها، می‌نشستم در کف دستی
گاه حتّی قسمتم این نیست گاه حتّی سنگ نتوان شد[6]

نیز چندین غزل و مثنوی و قصیده نیز در باب حج سروده ام به‌همراه کتابی با نام پرستو در قاف که سفرنامهٔ منثور من به‌سرزمین وحی است.

و براستی که عزم حاجی خانهٔ دوست ـ جناب اسد علی خورشید ـ که هم «اسد» است و دستگیرش حضرت اسدالله الغالب «علی» مرتضٰی و اجرش با حضرت «خورشید» عزم مردانه و آهنگ دلیرانه بوده است. سرودن از حج در زبان فارسی و منظومهٔ خورشیدی حج نوشتن دل و جرأت شیر می‌خواهد که در او بود و در او هست و زیبایی این دفتر در چشم من بیشتر از این رو بود که شاعر این سفرنامهٔ منظوم برای نظم پارسی بها و ارزشی دیگر قائل شده است، آن هم در روزگار عسرت زبان فارسی در هند و اندوهانی که تا هنوز با اهالی ادب و فکر و فرهنگ ما و شماست. آری زبان فارسی با همه بزرگان مدفون در سرزمین شبه قارّه، از مسعود سعد سلمان آزاده و امیرخسرو بزرگ و حسن دهلوی شگفت تا آن همه شاعر بزرگ دیگر تا فیضی و بیدل و غنی و غالب و تا اقبال که در روزگارانی نه چندان دور پرچم بر زمین افتادهٔ زبان فارسی را دیگر بار بر قله‌ها برافراشت، هم اینک در سرزمین هند از گذشته آفتابی خویش بسیار فاصله گرفته است و اسفا و وااسفا که انگشت شمارند کسانی که کاری بزرگ کنند و دست به‌کاری زنند که غصّه سرآید، و از شما چه پنهان که این منظومه ـ با همه افت و خیزهایی که دارد ـ یک خیزش و یک حرکت رو به‌جلوست و از زمرهٔ آن کارهای با ارزش که به‌نوبهٔ خود بایدش قدر

۶. شبلی و آتش، علی‌رضا قزوه، نشر اهلِ قلم.

دانست و بر صدر نشاند و من که کوچکترین خادم و شاعر زبان فارسی در روزگار خویشم چقدر روزها و ساعتها را با این دفتر سپری کردم و با شاعر این دفتر از اهمیّت این سفرنامه گفتیم تا این دفتر شیرازه بست و بادا که آوازه‌اش به‌شیراز ما نیز برسد. به‌هر حال این کار از کارهایی بود که هیچ خستگی‌یی برای من باقی نگذاشت و اینک چه بسیار شادم که دفتری از صداقت‌ها و زلالی‌های دل شاعری مسلمان را تقدیم‌تان می‌کنم. در جریان خوانش این دفتر بارها به‌زلالی این شاعر و حال خوشش غبطه خوردم که بی‌گمان این خود محصول دعای پدر در حق فرزند بوده است.

و بگذار پایان سخن این حرف مولانا باشد که در دفتر نخست مثنوی به‌زیبایی باز گفته است:

مـــرد حجّـــی همـــره حـــاجی طلـــب
خواه هنـدو، خـواه تـرک و یـا عـرب
منگـــر انـــدر نقـــش و انـــدر رنـــگ او
بنگـــر انـــدر عـــزم و در آهنـــگ او

و دعا کنیم که پایان همه ما این بیت از دفتر پایانی مثنوی باشد که گفت:

چنان رفتم که سوی کعبه حجّاج   چنان باز آمدم کاحمد ز معراج

دکتر علی‌رضا قزوه

حرفِ امتنان

چه خوش طالعم که از فضل ایزدی و الطاف نبوی(ص) سعادت سفر حرمین شریفین نصیب بنده شد.

۱۹ رجب ۱۴۳۰ هجری برابر با ۱۳ ژوئیه ۲۰۰۹ م احرام سفر در برکردم. در این سفر پر یُمن و مسعود پدر گرامی و محترم حضرت علّامه و مولانا الحاج سیّد شاه محمّد خورشید جمال قادری مدّظله که چرخک‌نشین است رهبرم بوده و خال محترم جناب آقای معزّالحق نیز همراهم بود. برادران عزیز سیّد اختر حسن جمال و سیّد ظفر اقبال برای خداحافظی تا فرودگاه ایندرا گاندی دهلی با ما بودند. ۱۰ شعبان ۱۴۳۰ ق مطابق ۲ آگوست ۲۰۰۹ م اعنی وقت برگشتن ما علاوه بر برادرم ظفر اقبال پسران عزیز اشهر و لبیب سلمهما و شاگرد عزیز محمّد قمر عالم نیز در فرودگاه دهلی حضور داشتند.

بنده احساسات سفر بیست و یک روزهٔ این سرزمین مقدّس را در این سعی شش ماهه خودم نقش کرده‌ام و از ایزد منّان مسئلت می‌نمایم که بر طبع خوانندگان گرامی و محترم خوش آید و پذیرفته شود.

خدمت همسر بردبارم سرکار خانم شهلا تشکّر و امتنان فراوان می‌نمایم که مثل همیشه پشتیبانی و موافقت کردند تا بنده موفّق شدم که این کار را به‌پایان برسانم. صد دنیا ممنونت هستم، همسر عزیزم!

سپاس فراوان به‌پسران عزیزم سیّد افتخار کونین اشهر، سیّد فخیم ثقلین لبیب و سیّد ابتهاج دارین اذکی عرض می‌کنم که ایشان در اتمام این مثنوی بنده را خیلی کمک کردند. وقتی بنده به‌نوشتن شعرهای این مثنوی

مشغول بودم و احتیاج به‌کتابها افتاد و از اشهر یا از لبیب برای طلب آن کتابها کمک می‌خواستم حتّی فرزند کوچکم ابتهاج جانم بازی خودش را گذاشته و من! من! گفته می‌دوید و از برادرانش آن کتابهای درشت و ضخیم را گرفته با زحمات بسیار برایم می‌آورد. بوسه‌های گرم و شیرین بر رویتان می‌زنم بچّه‌های من! **جزاکم الله تعالی خیر الجزاء**.

تشویق‌های مادر مهربانم و پدر شفیقم را صمیمانه تشکّر و امتنان می‌نمایم و رهنمودهایشان را سپاس گزارم.

بنده بر خود لازم می‌دانم که خدمت استادان فرهیخته جناب آقای پروفسور علی محمّد مؤذّنی گروه زبان و ادبیّات فارسی دانشگاه تهران و سرکار خانم پروفسور آذرمی‌دخت صفوی گروه زبان و ادبیّات فارسی دانشگاه اسلامی علیگره و دوستان عزیز خودم جناب آقای دکتر سیّد سراج‌الدّین اجملی گروه زبان و ادبیّات اردو دانشگاه اسلامی علیگره و آقای دکتر محمّد احتشام‌الدّین و دیگر دوستان را برای تشویق‌هایشان سپاس و تشکّر عرض کنم.

خدمت عالی دکتر علی‌رضا قزوه که شاعر شهیر و بنام معاصر کشور شریف ایران هستند سپاس بی‌نهایت عرض می‌کنم که مرحمت فرمودند و با مقدّمه‌ای مبسوط و وقیع و پرارزش مثنوی بنده را مزیّن و پرثمین ساختند و برای چاپ کتاب حاضر نیز متحمّل زحمات بسیار بسیار شدند.

حضور رایزن گرامی و محترم خانهٔ فرهنگ جمهوری اسلامی ایران دهلی‌نو جناب آقای دکتر کریم نجفی با صمیمیّت سپاسمندم که تلاش ایشان نیز در چاپ این کتاب فراموش ناشدنی است.

سیّد محمّد اسد علی خورشید

حمدِ باری تعالٰی و تقدّس سبحانه

خامه شو سینای حمدش چون کلیم
بسم او کو هست رحمان الرّحیم
قایقی در بحر مدحش کن شنا
تا بیابی درّ و مرجان ثنا
در ثنایش گو سخنها دلنشین
تا بریزد از دهانت انگبین
لمعهٔ فکر تو مشکوٰة زجاج
طور معنایی ز فکرت کن وهاج
«با کریمان کارها دشوار نیست»
صید عنقا جز عطای یار نیست
غرق بسم الله مجریها، شدم
قلزم مدح و ثنایش شد دلم
هست بی‌چون و چرا و لم یزل
از فروغش عشق باشد مشتعل
پرتوش هیبت دهد عشّاق را
پر کند از نور خود آفاق را

چون تجلّی نخل سینا می‌کند

شعله‌اش بنگر چه با ما می‌کند

آن قدیمی مبدأ هر آشکار

آن مجیدی مبدع فصل بهار

آن حکیمی حکمت مشّائیان

ندرت اندیشه بخشد بی‌گمان

ماه حسنش از گمانها برتر است

مهر گردون از جمالش زرگر است

معظّمی کو در معاظم بی‌نظیر

افخمی کو وی فخیمان را مجیر

احمدی کو وی محمّد را حمید

حمد و حامد، محمّدت زو شد پدید

رب او و ما جملگان مربوب او

غالب او و ما همه مغلوب او

وحدتش را قل هو الله احد

در همه عجزم سواه ما سند

ما نیازیم و تو هستی بی‌نیاز

ای به‌کار ما فقیران کارساز

آن قدیر و قادری که قدرتت

ذرّه‌ها تا مهر اندر طاعتت

خالقی تو وان حکیمی نی کماک
جمله عالم از سمک تا آن سماک
رمز مکشوف و تویی سرّ علن
تو نهانی و عیان هر انجمن
حیّ و محیی مرگ را دادی حیات
زیست دادی لذّت مرگ و ممات
شد «یدالله فوق ایدیهم» دلیل
دستغیبا! دستگیری یاوکیل
پا نداری و تو گامی می‌نهی
بی‌نشانی و نشانها می‌دهی
بی‌مکان در لامکان داری مکان
ذکر حسنت می‌رود بر هر زبان
خشکی و هر بحر و قعر و کوه و غار
رنگها از صنعتت آمد هزار
بی‌نیازی از بصر بینی بصیر
بی‌خبر ماندیم از تو یا خبیر
ماورای گوشی و بی‌شک سمیع
سمع تو بهر سماعت مستطیع
کسوت هر کبریایی، هر جلال
روی بنما یا جمال لایزال

تنگ کردی جبّهٔ عجب و غرور

شد لباس عجز بهر ذی‌شعور

دادی از تاج فضیلت مان نشان

هر رعونت نار کردی بی‌گمان

خالقی کز صلب هر فصل بهار

می‌کنی تو بارور هر شاخسار

صد گلستان رنگ و بوی مختلف

بلبلانی گرد کویش معتکف

بهر تبیین خلودت قادرا

رنگ و بویی داده‌ای بر لاله‌ها

صانع هر درج درّ و گوهری

چلچراغ روشن بحر و بری

بطن آهو را حکیم ذوالمنن

ساختی چون مشک سارای ختن

سجده کن ای دل به‌کویش بی‌شمار

تا دل آشفته‌ات گیرد قرار

اوست کرده آسمان را بی‌عماد

اوست فرمان می‌دهد بر ابر و باد

عرش را آراست طبقه طبقه او

در نهادش طاق‌هایی تو به‌تو

اوست بر خورشید بخشیده‌ست نور
تار زلف شب کند گیسوی حور
ماه را کرده به‌تن سیمین لباس
شد چراغ خانهٔ هر خلق و ناس
هر ستاره روبروی دیگری
شد دکان آسمان پر مشتری
درقبای هر فلک مالایطاق
تکمه‌های نور کرده طاق طاق
جبّهٔ آن بی‌طناب و بی‌وثاق
کهکشان را کرده او زرین نطاق
کو بکرده آسمان را بی‌عماد
او زمین را در نهاده بی‌نهاد
سبزه نورسته خطش آن باغبان
جسم خاکش را بکرده گلستان
روی وی زینت بداده از شجر
راغ روی و زلف جوی و کوه سر
آن نباتی‌ها دمیده از مطر
کآن بیارند از جمالش صد خبر
او درختی را بداده گل، ثمر
رنگ و بو باشد، دگر، لذّت دگر

حسن عجزش داده وی آن تمکنت

در نوازش‌ها نبیند منزلت

بین گیتی و آسمان بی‌طناب

هست بند و بست‌های بی‌حساب

باد را داده لباسی از حریر

گاهی از آتش گهی از زمهریر

آن یکی از نار دارد التهاب

این یکی سیراب از باران و آب

این کُراتی را که او آویخته

در تمامش رنگ حیرت ریخته

کرده عالم را معلّق بی‌رسن

وه چه شیرین کار او، خه انجمن

آب گرم و سرد و شور و شکّرین

کرده جاری نهرهایی از زمین

دهر را او آفریده بی‌ستون

فصل‌ها را پی به‌پی او رهنمون

هر یکی را باصفات مختلف

از صدای کُن بکردش منکشف

می‌کند او کیمیا از لطف بیش

عقل بهر جان و جان از بهر خویش

باهزاران نازها و غمزه‌ها
دوستان و عاشقان باوفا
قلب صادق می‌کند تصدیق او
می‌نماید اندکی تحقیق او
بهر تبیان جمالت ای خدا
عاجزم نطق مرا گویا نما
ابر رحمت برسرم سایه بزن
برقع از انوار کنهت برفکن
کن تلطّف تا که گردد پر ضیا
جان من ای مالک هر دو سرا
از همای فضل ده علم تمام
تاکه کان زر شود این خاک خام
بحر عرفان بندهٔ خوارت منم
دل به‌بحر مهر و لطفت می‌زنم
فرصتی بخشا که در بیت‌الحرام
چند روزی با تو گردم همکلام
تا نویسد داستانی پر حشم
باکمال عجز این عاجز قلم
شاهد معنی کند جانش نثار
ای عزیز و ای حکیم و کردگار

نعتِ حضرت سرورِ انبیاء فخرالانام جناب رسالت‌مآب(ص)

بعد حمد ایزدی دل ره گزید
سوی نعت مرسل ایزد حمید
بهر نعت آن شهنشاه انام
دل بکرد از جان هزاران اهتمام
خامه را در بحر مشک و زعفران
غوطه داده بو که بگشاید زبان
قلزم انوار دست و رو بشست
ذیل چشمش کهکشان آب سفت
مستعد شد بهر کار قمطریر
رقّتی شداز جلالش در صریر
تا دو هفته خورد او خون جگر
بهر مدح حضرت خیرالبشر
حبّذا شد فتح باب و انشراح
از کف ممدوح مادح یافت راح

راستی مدح محمّد(ص) کی توان

می‌سراید عبد عاجز ناتوان

آن محمّد(ص) کو خدایش خود ستود

آن محمّد(ص) کو الاهش رو نمود

آن محمّد(ص) شان لولاک است او

آن محمّد(ص) فخر افلاک است او

آن محمّد کو نبی آن وقت بود

بین ماء و طین شد آدم در وجود

آن محمّد(ص) آن نخستین خلق حق

مصحف تخلیق حق، زرّین ورق

ای محمّد(ص)، احمد و محمود تو

خالقت را شاهد و مشهود تو

ای شهنشاه نبوّت سروری

در همه مخلوق ایزد مهتری

ای جمال مطلقش آیینه تو

ای نزول وحی حق گنجینه تو

تو نوشتی شرح بر دیوان ذات

کاتبی چون تو ندارد کاینات

کنه حق را بهترین تفسیر تو

بهر رمز او چه خوش تعبیر تو

تو که دادی حکمتش شیرین نکات
سرّ وحدت ریختی در شش جهات
نور تو از نور خود کرد آن جلیل
اوّل ماخلق آمد در دلیل
ارچه از تو گفته حق قل انّما
من بشر هستم بشر مثل شما
هست هم یوحی الی بین جلی
کی تواند کرد با تو همسری
مایه‌ای گل ارچه دارد هر شجر
هرگلی نی زعفران باشد پسر!
کی برابر بشمری برنا و پیر
نی مساوی می‌شود اعمی بصیر
نور دارد گرچه بی‌شک ماهتاب
کی کنی همسنگ وی با آفتاب
پرچم تو ماورای آسمان
دولت تو هر سرا و هر جهان
مهر تابان زیر پای رایتت
هر کرامت مکرمت از شوکتت
زعم «نحن لک» بسا بُد در حضور
از «أتجعل...» آن سخن چینان نور

در مشیّت دخل داده بی‌سبب
جرأت‌شان سرزنش آمد ز رب
چون به‌کردن کرد اراده کردگار
راز «انّی اعلم»ش شد آشکار
چون مشیّت شد که رب کن فکان
از وجود تو نوازد خاکدان
صُلب عبدالله شد نور منیر
ناصیه‌اش از جمالت مستنیر
نور یزدان منتقل در بطن پاک
گشت رأس آمنه نورت بساک
شد حلیمه سعدیه از فیض تو
در دو عالم سرفراز و سرخرو
شد منوّر ظلمت دنیای دون
چون قدوم میمنت شد رهنمون
عرش والای نبوّت شه‌نشین
آسمان اصطفا شاه شهین
طلعت روی شهنشاه جمال
حسن یوسف را علم کرد از جلال
گشته از مُهر نبوت بالیقین
آن ید بیضای موسٰی بی‌نگین

فرق بین عیسٰی و تو هست این

نیم گام توست عرش چارمین

رشک عیسٰی شد دم جان پرورت

عرشیان جمع‌اند بر گرد سرت

نیست جز احمد کسی نزد احد

شد «رفعنا لک» **مقامت را سند**

از مقام و منصب محمود تو

روز رستاخیز داریم آبرو

تندی اصحاب تو در گفتگو

وحی آمد «الّذین آمنوا...»

بر نبی «لاترفعوا اصواتکم»

جهر قول «أن تحبط اعمالکم»

هست پاس خاطرت رب را پسند

هرکه وی را داشت شد بس ارجمند

منکران حرمتت حرمان نصیب

یا نبی الله ای یزدان حبیب

بارگاهت باعث رشک جنان

جوهر اول درت را پاسبان

ذکر میلادت کند بزمش الاه

زو درود است و سلامت واه واه

در تولّایت رسول ذوالجلال

کس اویس آمد کسی آمد بلال

کس به‌صدق و راستی بوبکر شد

در سخا و حلم رشک عصر شد

کس ز عدل محکمش گشته عمر

عدل نوشروان شد پیشش سمر

از حیا کس گشته عثمان غنی

جادهٔ ایمان و جودش روشنی

در شجاعت نیست همتای علی

فرق فقر از فرّ قدّش منجلی

اختیار کاملی داده شها

در نظام کائنات ایزد تو را

گر نماز کس به‌عشقت شد قضا

باز آوردی خور گم گشته را

بهر تبین نبوّت یک نظر

ماه را کردی دو پاره از کمر

از اشارات تو خوانا شد شجر

بوده بی‌شک این دلیلی معتبر

سنگریزه دست بوجهل لعین

خواند از فضل تو ای نور مبین

در قیاس با تو ای شمس‌الضحٰی

می‌نماید ماه و زهره کم بها

سایهٔ حق! سایه بنگارد تو را

در جروم روشنی زهره کجا؟

بهر هر سایه گری سرسایه‌ای

آفتابا سایه را مر سایه‌ای

سایه‌ای و سایه نی بوده تنت

آفتابی بود جان روشنت

فخر آدم پیکرت کرده لطیف

دست صانع از دم خلقت شریف

وه چه زیبا خلعت محبوبی‌ات

دوخت خالق قدّ پاک خوبی‌ات

بوده آن نور مجسّم بی‌گمان

هست از نور علی نور عیان

تار شب را زلف واللیل است آب

از جبین والضّحی صبح است شاب

شد عرق در جسم پاکت مشک ساز

ابتسامت روی گل را کرده باز

از دو لعلت پیکر گل احمرین

نوش لب تان قند ساز انگبین

بر دو خطت سبزهٔ ریحان نثار

جنبش مژگان ربیعی در بهار

در کفت شد نرم هر سختی چو شیر

سنگ خارا زیر پایت چون حریر

بر قدت موزون شفاعت طیلسان

زو لباس عفو باشد پرنیان

نُه فلک دربستهٔ فتراک تو

کهکشان و آسمان از خاک تو

از خم ابروی پاکت بی‌مقال

ماه‌ها دریوزگی کرده هلال

زهره در حُسنت شده چامه سرا

شد عطارد را درت دانشسرا

از جمال طلعتت روشن شهاب

نور خدّت لعل ساز آفتاب

گشت قاضی فلک ذیل برید

مشتری از فیض تو آمد سعید

شد ندیم مشتری کیوان شوم

فیض پایت شد زحل شیخ النجوم

شومی مرّیخ ز اعراض نظر

جبّهٔ جلّاد پوشیده است بر

جنبش مژگانت آرد در عمل

ثور و قوس و عقرب و میزان، حمل

حوت و سرطان و اسد، جوزا، جَدی

گشته از فیضان تو پر روشنی

لام دو خط کرده جوزا بر کمر

داده افیاضت شکوهش در صور

سنبله از سنبلت سنبل بچید

روشنایی دلو از چشمت کشید

نور بخشی جمله کیهان فلک

از شعاعت بهره ور مُلک و مَلَک

از دو صفّ گوهرینت کدیه گر

ثابت و سیارگانی سر به‌سر

نام قندت معتبر گردان عشق

زوست شور قلزم عمّان عشق

مطلع دیوانش آمد نقش پا

مقطع‌اش تو بحر تسلیم و رضا

کهکشان، نوری‌ست از چشمان تو

عرش کرسی گشته در ایوان تو

برفزوده میل تو اکرام عشق

حُسن گشته خود سراپا رام عشق

عشق را نوشانده‌ای آب حیات
قبله آمد بهر عشق و کعبه ذات
طور سینا چیست اندر کوی تو؟
آبروی عشق شد ابروی تو
تو که دادی عشق را شرح بسیط
گلستان عشق شد رنگت نشیط
از صفی الله تا عیسٰی تمام
خیلتاشان در سپاهت ای همام
چاوشان و چوبداران و نقیب
مرسلان بودند در پیشت حبیب
دست جمله انبیای ارجمند
گشته شاها مهچهٔ رایت بلند
آن نبوّت مرکبان، آن مرسلان
آن جلوداران به‌مدحت تر زبان
بهر اجرام نبوّت صف به‌صف
برج بطحا تو هبوط و هم شرف
اتّباع تو بکردند آرزو
انبیای سالفان ای نیک خو
پیروی یّت انبیا را سروری
ای نبیّ اولیّ و آخری

صحنهٔ توحید تو سالار فوج
بهر تکثیری تلاطم‌های موج
گلشن وحدت نسیم خوش شمیم
معبد کثرت تویی طوفان بیم
وحدت معبود در دستت علم
کثرت معبود ای سیل اضم
لعل وحدت از تو آمد آتشین
عقل از ادراک شد افهم مهین
قصر معبودان باطل زلزله
شد چو کوبیدی دهل از هیلله
حاتم طایی گدایت با هشام
پیش عدلت داد نوشروان غلام
فنّ مانی نقش رویت گشته دنگ
برگ ارژنگ او قلم زد بی‌درنگ
سطوت تو ای شهنشاه اُمم
کرده پارین قصّهٔ دارا و جم
حکمت لقمان به‌صد جان چاکرت
فرّ اسکندر همی روبد درت
آب حیوان از خلود ار وی نواخت
حُسن رویت خضر دید و جان بباخت

دجیهٔ اندیشه را بدرالدُّجیٰ
آستانت منبع نورالهُدیٰ
کرده امّی علم دادت لایموت
هست اقراء، علّم القران ثبوت
خلعت امّی‌ست موزونِ برت
تاج علم «من لدنّ» زیب سرت
جمله علم و فضل را امّی لقب
آستانت شد اتالیق ادب
ای ملیک مصر علم و آگهی
وی امیر علم و فنّ و فرّهی
عتبه‌ات بهر خرد خلعت نواز
شد درفش علم از کویت فراز
نور یزدان، آفتاب کاینات
مهر فضلت منتشر در شش جهات
جاه و قدرت می‌شناسد کی حق است
مرتبت دانت حکیم مطلق است
تو بدانی او و او داند تو را
رب شناسد تو تویی زو آشنا
چون فقط داند خدایت منزلت
کس چنان او کی سراید منقبت

فهم وصفت گویدش ادراک کو
نقش بندد مهر نُه افلاک کو
خلعت توصیف دوزد زهره کی
جبّهٔ تعریف بافد دست نی
از ثنایت می‌سراید کیست او؟
از صفاتت لب گشاید کیست او؟
رفعتت فرسایش عقل رسا
پس شمایل بشمرد یارا کجا
از درخشت خیره چشمان شعور
وسعتت عاجزگر وزن و بحور
پس ملیک کل، شهنشاه امم
رحمة لّلعالمین و محترم
این گدایت این اسد عاجز رقم
کی بگوید نعت تو بحر الهمم
این غلامت، این فقیرت، کمترین
کی نگارد عکس روی دلنشین
این درت محتاج و مفلس گدیه گر
درّ و صفت را بسفتد کو جگر؟
این حقیر و عاصی امّت حضور
چون کند از قلزم وصفت عبور؟

هست این در وصف نعتت ناتوان

خواجهٔ من مات و لال آمد زبان

گر غلامت هست در نعتت قصیر

لیک جودت دستگیر است ای امیر

اجرتی ده بندهٔ دربار را

ده جزا این سعی ناهنجار را

در صله ای تاجدار انبیا

رویت از بُرد یمانی برنما

جُبّه‌ای زربفت کن دوشت پگاه

سرمه کش در هر دو بادام سیاه

کاکل واللیل را شانه بزن

طاقدیس ابروان تاب از شکن

کن عمامه عنبرین بر سر شها

دست ناعم گیر از صندل عصا

کن تو در چاه ذقن از خنده آب

کن درخشان دُرّ دندان شهاب

این کرشمه زای مژگان کن تو کج

ناز خود ای نازنین کن لام و مج

باز بر شبدیز نورانی نشین

ره سوی میدان ادرکنی گزین

با دو نعل طایفی صحن نظر
جلوه آرا شو به‌انداز دگر
پرتوت انداز ای شمس العُلٰی
در دو چشم انتظارم برملا
فرش جانم نه قدم، رشک جمال
منتظر استاده‌ام صفّ نعال
بار عصیان هست بردوشم گران
از نگه در تپّه‌اش آتش نشان
ماسوای توست کی را استناد؟
روز میزان و جزا یوم التناد
دست تو باشد لوای حمد رب
در قیامت ای شهنشاه عرب
جنبشی ده لب شفیع المذنبین
دست رحمت رحمة لّلعالمین
چشم رحمت برگشا حالم نگر
یا شفیع المذنبین، ای تاجور
زخم دل را مرهمی نه ای طبیب
دست مهرت بر سرم کش ای حبیب
زشتی اعمال من گستر ردا
وارهان از جمله غم‌ها غمزدا!

هر غم قلب مرا بر باد زن
بهر دیگر چار تن از پنج تن
یا رسول الله حالم کن نظر
یا حبیب الله بگیر از من خبر
غرقهٔ بحر غمم، صعبم اسیر
مشکلاتم دور فرما، دست گیر
سوی حضرت می‌فرستم صد سلام
در علیکش لب گشا خیرالانام
چاره سازا، درد چینا، رحمتا
دستگیرا، دل نوازا، رأفتا
تو طبیب ای، تو حبیب ای، سیدی
مأمنم ای یا نبی الابطحی
من گدایی با دو دستان تهی
دست تو ابر سخا شاهنشهی
ساقی تسنیم و کوثر، مصطفا
قاسم ای بابای قاسم! برملا
هرکه خواهی جام کوثر می‌دهی
روز رستاخیز را سرور تویی
تشنه‌ام جامی ز کوثر ده مرا
بهر او که لافتی زیبد ورا

یا حبیبی جان ز تب شد چاک چاک

اب و ام و اهل و اولادی فداک

صدقۀ سبطین ای باب بتول

خادمت را کن پی خدمت قبول

این تمنّای تمنّایم برآر

ده «اسد» را نیز در کویت مزار

مدح اهل‌بیت اطهار رضوان الله علیهم اجمعین

حمد و نعت ای دل فزوده منزلت
گام زن در گلستان منقبت
گو ثنای اهل بیت مصطفٰی(ص)
بی‌بدیلان جمله در صدق و صفا
برتری، در فضل و علم و دین و شان
جمله شان را آیت تطهیر خوان
بهر امّت مصطفٰی! کشتیّ نوح
اهل بیت خویش گفته با وضوح
بین فضیلت‌های ایشان اظهر است
در حدیث اهل بیتی مضمر است
بنت مرسل حضرت زهرا(س) بتول
بهر او گسترد چادر خود رسول
سیّده او بهر جمله مؤمنات
پیشوا و قدوهٔ اهل حیات
بانوی اقلیم زهد و اتقیا
شاه بانوی زنان پارسا

عظمتش را بضعة منّی دلیل

در شمایل نیز چون ذاتش جمیل

جبهه‌اش از زُهد چون مِهر مُنیر

استقامت خود به‌پایش شد اسیر

دامن تقوای آن عالی سرشت

شد مصلّی بهر حوران بهشت

محترم آمد رضا عندالوصول

از رضای فاطمه بنت رسول

در توکّل نی نظیرش دیده دید

در قناعت نی کسی چون او شنید

اصطبارش، صبر جای خود گزید

فخر مریم بود آن دخت وحید

خویش پیغمبر علی(ع) عالی تبار

صاحب دُلدُل، ولیّ ذوالفقار

حیدر کرّار آن شیر الاه

خاکروب خانه‌اش شد عزّ و جاه

حیدر صفدر، در خیبر شکن

ذوب گشته از نگاهش اهرمن

آن یمین دین و یار مصطفیٰ(ص)

حامی کیش پیمبر، مرتضیٰ

آن علی قصر توکّل را ستون
باب شهر علم و دین را رهنمون
کاخ جهل و قصر ظلم و گمرهی
شد خراب از نعرهٔ اسد اللّهی
پادشاه فقر و شهباز سلوک
پهلوان خیبر و بدر و تبوک
چشمهٔ عرفان و علم و آگهی
او دلیل قاطع امر و نهی
مسند شاهان و اورنگ امیر
بی‌رواج از بوریایش وز حصیر
هم طلب، هم استقامت، هم غنا
بارگاهش گشته مستحکم بنا
هم شجاعت، هم جنون هم چیرگی
ز آستانش می‌کند دریوزگی
هم رضا و هم عطا هم داد و جود
می‌کند بر طاق ابرویش سجود
آن امام اتقیا یعنی حسن
شهره در ایمان و تقوی و سخن
ناز حیدر، جان زهرای بتول
آن شبیه مصطفٰی، سبط رسول

آن حسن تسلیم حق را شاهدی
ناز زهد و اتقا آن زاهدی
آن ملیک و سرور ملک یقین
آشتی و صلح را رکن رکین
حلم و صبر و بردباری بی‌همال
آن هما را هم خشیّت بر کمال
در تواضع، در قناعت، انکسار
نفس والایش مثال یک عیار
چهره و رویش شبیه مصطفٰی
نام و وصفش هر دو آمد مجتبٰی
خصلتش چون فطرتش همنام او
عرض و جوهر ریزه خوار جام او
خشم راکع پیش عفو نیکنام
عفو او راجح بُدی بر انتقام
بهر دشمن بوده او امن و پناه
هر که حبّش جان دهد طاب ثراه
حُسن خُلقش مظهر احسان بُود
صورتش آیینهٔ عرفان بود
ذات پاکش خاتم خیرالقرون
آخرین آمد خلافت را ستون

آن حسین(ع) آن سیّد اهل جنان
آن شهید جلوهٔ حُسن نهان
راکب دوش پیمبر آن حسین
جان زهرا(س) و علی(ع) را نورعین
شفقت محبوب حق مرکز حسین
گفت آقا او ز من من از حسین
فرط جان شاه دین سبط النّبی
آن شبیه مصطفٰی، ظلّ علی
باعث تسکین وجه کاینات
آشنای لذّت رمز حیات
آن قتیل شیوهٔ ناز و ادا
آن شهید را ه حق، در کربلا
خود گرفتارش شده ایثار و جود
ساجد بدر رضایش خود سجود
شد شهادت خود شهید ناز او
زیست صید پنجهٔ شهباز او
جذبهٔ تسلیم زو شد پایدار
بوده بهر استقامت چون مدار
صبر و اخلاق و یقین او را سپاه
صف به‌صف در کربلا بُد پشت شاه

وارث حیدر، شهنشاه شهود
داده از خونش به‌حق جام خلود
شاهی او ملک تسلیم است عیان
کشور صبر و یقین را حکمران
سر بده یا دست چون گفتش یزید
از میان دست و سر، او سر گُزید
باخت سر کو بار بُد دوش شهید
دست طاهر نیست در دست پلید
در نبرد حق و باطل کربلا
در ستیز بولهب با مصطفا
معرکه سر کرد ملعون در دو عین
فتح جنگ آمد ولی دست حسین(ع)
شد قبولش قتل کودک، هم جوان
تا نریزند آبروی دین خَسان
بی‌حجابیّ حرم کرد او قبول
تا بماند جاودان دین رسول
خانواده باخت او در ریگزار
تا بماند روی دین مثل بهار
سر بداد و با بهایش آن وحید
آبروی ملّت بیضا خرید

عزم کوهش بُد صلای جاء حق
داد با خون مژدهٔ باطل زهق
گلستان دین ز خونش آب داد
زلف شرع مصطفٰی را تاب داد

مدح اصحاب النّبی رضوان الله علیهم اجمعین

ای که گفتی مدحت آل عبا
هم سرودی نغمهٔ عشق و وفا
با نیاز و شور و شوق مذهبی
بعد از این گو مدح اصحاب النّبی
هست قولی زان گرامی منزلت
در حدیثش گفته ختمی مرتبت
بهر مرصاد هدایت بالعموم
جمله اصحاب خودش را کالنجوم
اهتدیتم ز اتّباع و اقتدا
هست فرمان لب خیرالورٰی
هریک از اصحاب او مِهر مُنیر
هریک از یاران او روشن ضمیر
هرکسی از دوستش بد مؤتمن
هرکسی گرویدهٔ رشک زمن
هر رفیقش مشعل خیر و صلاح
در مسیر نور و در راه فلاح

در فضیلت هریک اصحابش تمام
طاقدیس اقتدا مثل امام
هر صحابی نبی بُد بالیقین
جادهٔ ایمان سجاده نشین
هرکسی از جمله اصحاب رسول
منزلت دار است در مهد وصول
در میان آن بنات النعش بین
چار یار مصطفٰی روشن جبین
آن ابوبکر و عمر، عثمان، علی
فقر و عدل و هم حیاء و هم ولی
هریک از ایشان سرچرخ کمال
هست تابان مثل مهر پرجلال
اوّلین بوبکر صدّیق و صدیق
هم معین دین و هم یار و رفیق
بین جمال و طلعتش رنگ دگر
هست بعد از انبیا افضل بشر
یار غار مصطفای کردگار
رب بگفتش ثانی اثنین غار
باب امالمؤمنین، صهر النّبی
ای خوشا آن خواجگی و خویشگی

در صداقت کوشک دین را عماد

شمع روشن در شبستان وداد

آن وزیر پادشاه مرسلان

آن ندیم سرور هر سروران

آن ز جان گرویدۀ فخر عرب

لعل صدق و راستی، جانش طرب

آن عمر فاروق اعظم دومین

کرده مستحکم بنای قصر دین

بهر ایمان در دعای مصطفا

استجابت قسمتش شد برملا

آب تیغش شد شرار بولهب

سرد و افسرده به‌صحرای عرب

از پی آیین دین بوده قوام

بی‌گمان زو بُد شریعت را نظام

بُد عرق از هیبتش بر فرق دهر

رایت عدلش رسیده تا سپهر

عهد او غارتگر کسری و جم

در کلاه دین ز تمکین داده خم

خشم او لرزان چراغ طاغیان

چشم او حرمان بخت باغیان

این سعادت گشته آخر بهره‌اش
همنشین مصطفٰی شد حجره‌اش
حضرت عثمان خلیفهٔ سومین
در حیاء و در صفا ذاتش نگین
بود زوج دو بنات مصطفا
گشته ذوالنورین شاه دو سرا
اتّقاء و زهد او بُد بر کمال
ناصیه‌ش از نور ایقان پرجمال
آن غنیّ اغنیا، رشک غنا
آن سخیّ اسخیا، ناز سخا
ثروت و جاه و حشم بودش غلام
ترک دنیا شد عزیز نیکنام
حشمت دنیا و دین دارای او
ثروت هر دو جهان کالای او
کشور ایمان ثابت سطوتش
مشعل ایقان روشن خلوتش
آن شهید دشنهٔ ناز و ادا
آن قتیل خنجر صبر و رضا
پیش مصحف شد شهید آن نیک فال
نوش جان شد بادهٔ بزم وصال

آن علی بزم خلافت بالیقین
آفتابی بُد سپهر چارمین
شوهر زهرا و داماد رسول
پیشوای منهج و سلک الوصول
بازوی دین شد قوی با شور او
زور مرحب چیست پیش زور او
بد شریعت را وجودش بالیقین
یک حصارآهنین، حصن حصین
شد علی در ظلّ آن فرّخ همال
فرخجسته، فرّخ و فرخنده فال
ذات او فرزام بهر پیروی
پیرویّش باعث هر خسروی
شد طریقت ریزه خوار گام او
بزم عرفان هست فیض عام او
چلچراغ و آفتاب حیدری
زیرپایش افسر اسکندری
پرچم ایمان به‌دستش شد بلند
رایت ایقان ز صُلبش ارجمند
صفدر و غارتگر فسق و فجور
ذوالفقارش قاطع رأس غرور

حمزه آن عم گرامیّ رسول
حمزه آن غارتگر فوج خذول
بر شهیدان سید و مولاست او
آن که از تیغش به‌خشم آمد عدو
خلعت محبوبیّت آمد برش
لاتقولوا گشته افسر بر سرش
در احد می‌رفت سوی دشمنان
تیرهایی را که افکند از کمان
ایستاده پشت وی شاه زمن
آفرین می‌گفت از شیرین دهن
هر خدنگ از ترکشت سعدا قبول
ای فدایت امّ و اب گفته رسول
سعد وقّاصا! زهی بخت و نصیب
جان نثاری در ره دین خُبیب
آن نخستین غازیان دین حق
آسمان دین ز خون‌هاشان شفق
بدر و خندق و آن شهیدان اُحد
خواند ربّ العالمین شان نزد خود
آن حبیب و آن بلال مصطفا
گشته روشن زان دو چشم ابتلا

خالد و سلمان و بوذر وان صهیب
عاشقان پاک و جان‌های نجیب
جمله اصحابِ نبی از ما سلام
تو رسان یا رب پی خیرالانام

ذکر و بیانِ مشایخ رضوان الله علیهم اجمعین و شمائل حضرت زیب سجّاده مجیبی مدّظلّه

خاطرا، قلبا، دلا، شعری سرا
گو کنون از نغمهٔ اهل صفا
دلبرا در دلبری وصفی نگار
سرورا گر سروری کن جان نثار
قادران قادری را نقش بند
عارفان و عاشقان ارجمند
در سلاسل قادریّه بی‌گمان
شه نشان ست و امیر کاروان
قول روشن هست از سرسلسله
نی غروب شمس ما باشد هله
آن غیاث‌المستغیثین، محیّ دین
زنده دین زو شد به‌یک جان نوین
شیخ ثقلان، تاجدار اولیا
غوث اعظم پادشاه اتقیا

آن امام و قطب اقطاب جهان

سیّد و سالار اوتاد زمان

تاج سلطان و فقیر و خواجگی

پادشاه و شیخ و درویش و ولی

سیّد و مخدوم و مولانا، غریب

هست روشن بر سر پاک نجیب

کل قضا را هستی‌اش سیف القضا

استغاثت را وجودش متّکا

نائب ختم الرسل آن، رشک عصر

جان زهرا(س)، ناز حیدر، غوث دهر

بر قضای مبرم و محکم محیط

بندگی‌ّاش تا حد امکان بسیط

بهر تقریبش هم از بهر کمال

خوان سقانی الحُب کاسات الوصال

سایر اقطاب را او سلسبیل

بین مقامی فوقکم را در دلیل

او یگانه در حضور و قرب رب

جمله سالک از جمالش در عجب

کل شیوخ و سالکان ذاتش نوال

بهر ایشان فضله‌اش جام زلال

واصلان راه جمله در لواش
در زمین و آسمان بانگ و نواش
زیر گامش گردن جمله ولی
گفت قدمی هذه بشنو جلی
وه چه خوش گفت آن نگار ذوالکرم
نیک آنم بهر فاجر خود منم
سر پناه بی‌کسان، پیران پیر
مستمند و عاجزان را دستگیر
لاجرم محبوب سبحانی‌ست او
بی‌گمان هم قطب ربّانی ست او
میرمیران نازش فریاد هم
شاه جیلان، سرور بغداد هم
ذات پاکش دجلهٔ وصف و صفات
در شمایل مصر بغداد است ذات
پیشوای مقبلان و رفتگان
قدوهٔ اخلاف و ره آیندگان
منصب تلوین علم افراشته
مسند تمکین از او آراسته
حُسن صید همّت عالی نژاد
عشق نخچیر کف شاه وداد

سایر لاهوت، غوّاص فنا
منزل جبروت او ره آشنا
سرّ عرفان کرده وی روشن جبین
از بقا بالله طورش آتشین
صید فتراکش همه فضل و کمال
رهن چشمانش همه جاه و جلال
زیر فرمان وی ابدال زمان
جملهٔ اوتاد را حکمش روان
تحت توقیعش قطب، خواجه، ولی
مهر تابان سپهر سروری
حضرت مخدوم وارث شمع بزم
سیّد و سلطان وارث کوه عزم
مجلس پاک نبی وی را حضور
دائماً بودش میسّر این سرور
وارث علم جناب مصطفا
جانشین و نایب شیر خدا
اسم ذات مصطفٰی دستش عیان
مهر ملک خواجه او کردش گمان
آن نهنگ قلزم و عمّان حق
آن پلنگ بیشهٔ ایقان حق

مخزن سرّ الهی باطنش
هیبت جبروت گشته ضامنش
آن جمال مصطفٰی جلوه نما
پیش چشم انتظار آشنا
خواستگار جلوهٔ محبوب را
زو میسّر نعمت آمد برملا
آن امیر و قافله سالار عشق
آن رهین نقطهٔ پرگار عشق
قلب بریان، روح سوزان بُد ورا
کنز علم و معدن صدق و صفا
از تجارب باطنش کان رموز
نور عرفان بود در جانش فروز
وصف مولانا چه گویم آن نگار
شد فقیران را امیر روزگار
آن عمادالدّین قلندر حق گزین
حضرت محبوب ربّ العالمین
شاهبازی کوه ایقان مسکنش
گوهر عرفان ببر از معدنش
پادشاه زهد و تقوٰی آن فقیر
قلب او از واردات حق مُنیر

در هدایت منبع ارشاد او
گلستان آگهی شمشاد او
در ریاضت بایزید عصر او
در قناعت قانعان را آبرو
آن نگار سر بسر صدق و صفا
شهریار کشور جود و سخا
در طریقت وه چه خوش قندیل او
تزکیه را حسن با تجلیل او
بیشهٔ وحدت مثالش چون پلنگ
آن قلندر، تارک دنیای رنگ
حضرت مخدوم تاج‌العارفین
آن امیر سالکین و صالحین
شد مجیب‌الدعوٰه در این راه او
از لقای مصطفٰی شد سرخرو
خه قبای خواجگی بر داردش
افسر از نور یقین سر داردش
قلب او بُد قلزم اسرار حق
روی او بُد مهبط انوار حق
دست او بُد مخزن جود و سخا
کفـّ دستش بود خود ابر عطا

هر دو پایش چون ستون باوقار
در ثبات و استقامت استوار
آفرین بر بخت او شد زان حبیب
دست بوس عالم امکان نصیب
نازش ابرار آن رشک عهود
صید وجدانش همه کشف و شهود
بر رضا و فقر آن پشمینه پوش
خود تعجّب جام حیرت کرد نوش
چُست بوده دلق استغنا برش
از رضای حق بساک آمد سرش
جلوه گر او مسند شیخ‌الزمان
کز رجال الغیب دادندش نشان
نور احسان لامع از پیشانی‌اش
هان ببین تا مهر رخشا خوانی‌اش
بر وجودش چنبر فضل‌النّبی
در دلش روشن چراغ معنوی
در تورّع، در تعبّد بی‌مثال
در توکّل، در فتوّت شاهبال
سایر آفاق و جبروت صفات
طایر لاهوت و جای ممکنات

حاکم ملک کرامت، آگهی
پادشاه فقر و مصر خواجگی
شد گزینش خلوت پر اکتشاف
در برش کرد او قبای اعتکاف
شد نصیبش وصل حق با سوز و آه
سینه‌اش بهر تجلّی جایگاه
رازدان و عارف ناموس حق
آشنای بحر و اقیانوس حق
نعمت الله قطب و شیخ‌العالمین
شد خطاب او شفیع‌المذنبین
آفتابی در طریقت، شاهباز
طایر قدس آمد آن دانای راز
کشور شکر و یقین آن تاجور
ملکت جود و سخا آن دادور
بُد سراپایش سراپا درد و سوز
سینه‌اش بحری ز اسرار و رموز
قدّ شمشاد بلند آن فقیر
در توکّل بوده بی‌شک، بی‌نظیر
از صفا شد باطنش آیینه‌ای
از تکامل ذات او گنجینه‌ای

بوالحسن فرد آن فخیم روزگار
گلستان خلق و احسان زو بهار
هی قبای ترک و تجرید گزین
راست بوده در بر آن نازنین
فرق فقرش راست آمد کج کلاه
کُنه عرفان آشنا آن قبله‌گاه
یک غزل بودی ز دیوان وداد
آن غزال سرور عالی نژاد
کرد او سجّاده‌اش رهن شراب
چون بیامد مرشدش لعل مذاب
حضرت نصر آن جمال عارفان
ذات او مصباح بهر طالبان
کشور عرفان و دارای سریر
ذکر و فکر حق ضمیرش مستنیر
بوده غوّاصی به‌قاموس صفات
درّ و مرجانش ز بحر حق برات
عارف صافی، ولیّ و متّقی
آشنای نکته‌های سر، جلی
آن قتیل شیوهٔ عین‌الیقین
آن رهین ناز شاه مرسلین

در ثنای مصطفٰی حسّان عهد
می‌تراود از لبش حلوا و شهد
مهر تابان ولایت، بدر دین
نجم رخشا در صفوف متّقین
مجمع بحرین علم و آگهی
ماه صورت بود و مهر معنوی
همچو سیرت صورتش بدر مُنیر
چون نیاکانش همه روشن ضمیر
بود او سرمست از جام الست
بر سرش تا افسر قدافلح است
در صفا و صفوت او را نی مثال
انس او تمکین قاموس جمال
آن جناب محیّ ملّت محیّ دین
آن مزیّن از صفات سالفین
آن امیر عسکر اهل رضا
آن سریر آرای صفوت باصفا
کانِ لطف و مصدر اشفاق او
رشکِ بازان سایر آفاق او
قلبِ و جانش معدن عشق رسول
سالک و دلدادهٔ راه وصول

آن امان المستجیرین مستجاب
شه امان الله عارف، مستطاب
پیشوای سالکان در راه حق
ارمگان و ارمغان در راه حق
التذاذ باطنش دیدِ جمال
احتراز نفس رویش پرجلال
آشنای سرّ مکنون صفات
مُکنت ادراک را کانون ذات
بحر عرفان را شنایش بی‌مثال
در فضای فقر باز اتّکال
بوده در قاف قناعت معتکف
عظمت شکر و یقین زو منکشف
ملک علم و فضل را او تاجدار
کشور کشف و شهود او شهریار
شیخ و مرشد شاه رضوان بی‌مقال
عارف بالله آن بحر نوال
آن امیر ره نوردان، عارفان
وارث اسلاف آن زین زمان
همّتش در بیشهٔ عرفان بلند
سیر باطن بوده ذاتش ارجمند

آن نهال گلشن فقر و فنا

هدهدی باید به‌حیرت آشنا

در خشیّت، در تواضع شاهباز

پاسدار و پارسا و پاکباز

در توکّل، در قناعت، در یقین

مظهر اسلاف بوده مه جبین

در برش زیبا ردای خواجگی

قدّ رعنایش که بُد سرو سهی

بر جمال مصطفیٰ جانش نثار

ظلّ موی پاک قلب او قرار

حضرت شه آیت الله بی‌گمان

سالکان را یک نشان سالفان

زینت سجّادهٔ شیخ‌الزّمان

طوّل الله عُمره گوید زبان

زهد و تقوی، اتّکال آمد سریر

فیض اسلافش جبینش مستنیر

قلب او گنجینهٔ عشق رسول

سایه افگن بر سرش چتر وصول

سالک صافی و مرتاض جلیل

حُسن باطن را سراپایش دلیل

عارف وادی عشق است و طلب

ره نورد وادی توحید و رب

خوش قبای فقر بر بالای او

همّت و شکر و رضا کالای او

مظهر خلق نبی عاجز نواز

انکسارش را علَم بام فراز

هست هم تاج قناعت برسرش

لمعه‌ای ایقان روشن اندرش

دست او تا هست کی دارم غمی

کن دعا ثابت قدم باشم همی

تمهید در جشن یافتنِ اذن حضوری
به‌حرمین شریفین زادالله شرفهما و تکریمهما

ای دل اکنون ره گزین طرف چمن
از سرور و عشرت گل گو سخن
از بهار دلنشین نغمه سرا
جانب خمخانهٔ حق رو نما
نغمه سنجی کن که خوش آمد بهار
بلبل دل را کنون در وجد آر
پیش از این بودم بسا اندوهگین
درد و غم می‌ریخت از جان حزین
گرچه بودم تشنهٔ جام وصال
اضطرابم ماند و یک دریا ملال
طول دیشب هیچ دانی چند بود
اربعینی رفت و این دل بند بود
رفت از عمرم فزون یک اربعین
درد و غربت در دلم چله‌نشین

بی‌قرارم کرده بعد از کوی یار

بی‌سکونم کرده دوری زان دیار

هجر کنعان کرده بودم بی‌امان

یوسف صبرم به‌دور از مصر جان

بهر طوف کعبه دیده دوخته

بهر کوی یار بالم سوخته

حبّذا پیک نگار آخر رسید

فرخّا آن موسم فرخنده عید

شد مشامم عطر آگین زان نسیم

باغ جان پر شد از آن عنبرشمیم

ای خوشا آن طلعت صبح نوید

با پیام اذن جانان کو دمید

شوق دل را نکهت جانش فزود

قاصد فرمان احضارش ربود

ناگه آن فرمان والا در رسید

تو بیا درکوی ما از بهر دید

از پی حاضر شدن تو جای پا

سر گزین و بی‌تأمّل‌هان درآ

بانگ زد روحم که آمد روز عید

نعره زد جانم که شد بختم سپید

در طرب که گشته بهر نام من
قرعه‌ای اذن از خدای ذوالمنن
شادیی که مژده از کوی حبیب
در کنارش برگرفتم چون نصیب
قبل از این که من به‌آهنگ سفر
جامه احرام بندم بر کمر
ساقی ای ساقی بده جام سرور
تا سراپایم شود لبریز نور
خیز و شادی کن به‌استقبال یار
تا بماند این سفر بس یادگار
ساقیا بر نطع گلشن از شراب
سرخوشم کن تا شوم مست و خراب
نوشم از آن می که هشیارم کند
ناگهان از خواب بیدارم کند
زان شرابی که بکاهد رنج و غم
زان شرابی که فزاید بس همم
زان شرابی که ضمان بهجت است
زان شرابی که امین نشوت است
زان شرابی که شئونش بس بلند
زان شرابی از فتوّت بهره‌مند

زان شرابی که مزاجش زنجبیل
زان شرابی کوست کافورش اصیل
زان می‌یی که فتنهٔ فتّانه اوست
زان می‌یی که همّت مردانه اوست
زان می‌یی که صورتش لعل رقیق
زان می‌یی که سیرتش آمد عتیق
ساقیا زان می‌نشانم ده که هست
عقل و هوش از فیض قدسش مست مست
ساقیا ده آن شراب ناب را
بی‌غش و خالص رقیق عنّاب را
ریز ساقی در سفالینم شراب
تا بگردد این سفالم آفتاب
ساقیا ریز آن نگار ناز را
بر خراباتی زنم تا ساز را
ساقیا آر آن سبوی پر کدو
زاهدی را کو بریزد آبرو
ساقیا در آب جوی آتشین
سبحه و سجّاده‌ام آور رهین
بهر یاد طلعت خوش طالعم
بهر یاد نشتر لا و نعم

بهر یاد مهر آن نامهربان

بهر یاد رخصت از ناز بتان

بهر یاد رحمت آن کردگار

بهر یاد رأفت وجه بهار

بهر یاد بهجت لطف عمیم

ساغرم را پر کن از عطر نسیم

راح سیّال آر ساقی از کرم

پر شود از کوثرت تا کاسه‌ام

ساقیا کن لعل پالودم برات

تا بماند عشرت دل را ثبات

ساز خود را مطربا کن سازگار

ده مغنّی ضرب بر طنبور و تار

عود و بربط را به‌فریاد آر باز

چنگ و دف را از زمین بردار باز

خوان سرود و نغمه در فصل بهار

از سرودت کن تو رقصان شاخسار

جمله گلشن را به‌سرجوش طرب

زین ترنگ سُکرزا یاللعجب

سرو و گلها، راح و ریحان، سبزه زار

نشوتی از جلجل آر ای شوخ کار

قمریان و بلبلان و کبک و سار
با تو همراهند ای ابر بهار
باز با الحانت ای سرو چمان
در سماع و رقص شو چون صوفیان
رامش جان، باغ شیرین، نیمروز
مهرگانی، نوبهاری برفروز
مشک دانه، راه روح و شور و لحن
حقّهٔ کاووس و اورنگی بزن
گوهرین کن قطرهٔ ابر حیات
باربدکن شادکام از لحن‌هات
ساقی و مطرب بکردند التفات
شد سرود و سرخوشی، ما را برات
زین نمط تا نیمه شب پی هم، مدام
مجلسی آراستند از جوش جام
آخرین شب مجلس عیش و خوشی
سُکر و بیداری و هوش و بیهشی
چون سرآمد محفل جشن ای پسر
شد دلم آمادهٔ سیر و سفر
خواندم هون علینا ذوالجلال
وطّوعنا بعده ظلّ ظلال

شست و شو کن اوّل از آب زلال
تا بگیرد دیده رنگ ذوالجلال
زخمه‌های عشق را بر قلب زن
تا بیابی لطف این شیرین سخن
ده وضو اندیشه را اندیشمند!
تا بدانی نکته‌هایی هوشمند
کن منزّه روی پندارت همام
تا همای معنی آید زیر دام
خرقهٔ انسی به‌افکارت بپوش
تا بیابی لذّت گفتِ سروش
کن نیاز خویش از الفت لباس
تا رود از هوش و سر مستت حواس
از سرشکت غسل ده بر چشم و جان
تا فزاید لذّت این داستان

سفرِ مکّةالمکرّمة

آغازِ داستانِ سفرِ حرمین شریفین
صانها الله من الآفات و الاشرار

بشنو آنک داستان آن سفر
آن که پر انوار بوده سر به‌سر
آن سفر را لذتی دیگر بده
بنده را جان و دلی مضطر بده
وه چه پر تقدیس و زیبا بود آن
دل نثارش کردم و قربان جان
فرّخا روزی که اذن آن ودود
حبّذا لطفش به‌سویم رو نمود
چون همای اذن حق سایه فگند
گشت جان از فرط بهجت ارجمند
ارچه گلشن شور بلبل گل فزود
دل ز نغمه سنجیش کارش ربود
حبّذا وی حبّذا دل نعره زد
فرّخا وی فرّخا جان گفت احد

با پیامی کرده روحم را اسیر

جان و دل گشته ز نورش مستنیر

رخت بربستیم بهر آن سفر

با جمالش رهبرم بوده پدر

مرشد و مخدوم و ملجا ذات او

بدرقه در راه و مأوٰی ذات او

او که داده هرچه دارم ز ابتهاج

لمعهٔ خورشیدرو بهرم سراج

بودن از صلبش برایم افتخار

مخزن فضل و کمال روزگار

آن جمال عارفان فخر فخیم

روی روشن بر تجلّایش نمیم

تابش آن ماه خورشید جمال

کرده روشن راه سِفرم بی‌مقال

روانه شدنِ سوی دهلی برای گرفتنِ پرواز سوی جدّه با هواپیمای سعودیّه

رو به‌سوی کعبه آوردیم ما
عزم کوی دلبری کردیم ما
نیم شب احرام مان کردیم بر
هم شدیم آماده از بهر سفر
آن شب از روز روشن تر رسید
آفتاب از جانبی دیگر رسید
نور ایقان تیرگی را کاسته
جوش ایمان کسوتش پیراسته
در سکوت شب دلم نالان شدی
نعرهٔ لبّیک حرز جان شدی
تلبیه نوک زبانم سوده بود
لذّتش رطب اللسانم کرده بود
شد وظیفه کلمهٔ تمجید حق
ادّعای آیت توحید حق

چون درای کاروان آوازه شد

باز درد اشتیاقم تازه شد

دل زمام صبر را از دست داد

جان قرارش رفت و صبر آنسو فتاد

از مصلّی خاستم دیوانه‌وار

زان سپس گشتم سر مرکب سوار

ساربان بهر حدی دهنش گشود

کاروانم سوی دهلی رو نمود

زین میان وقت نماز فجر شد

باز شیطان لعین در ضجر شد

با جلالش از افق چون جلوه کرد

گرمی‌اش بازار شب را کرد سرد

از فروغ صبح روشن کائنات

بار دیگر گشت لبریز از حیات

از سما تا ذرّه دارندش سمات

دولت خورشید گردون شش جهات

تیره چشم شب بسی بهرش گریست

بامدادان یافت آخر رمز زیست

زندگی از نور پیدا می‌شود

بی‌فروغش نی هویدا می‌شود

زندگی از صبح چون شد مستنیر

پر ز مردم گشته هر راه و مسیر

مرکبم بودی دوان سوی مطار

مثل رخش چابک و باد بهار

جاده‌ای لاریب بوده ازدحام

اشتیاقم راه می‌بردی مدام

تا سه ساعت بود با ما این سفر

شد سواد شهر دهلی جلوه‌گر

وصفِ دهلی

این همان دهلی که بوده انتخاب
در بلاد جمله عالم مستطاب
مسند درس هدی پیراسته
گیسوی علم و هنر آراسته
کرده گیتی بر جمالش جان نثار
آن پناه و آن ملاذ روزگار
در عطا و جود مثلش لایراک
سرمه آسا سالکان را خاک پاک
پایهٔ تخت سلاطین بزرگ
مرکز عرفان و مردان بزرگ
مخزن تیجان بُدی خاکش بتا
البریان را وجودش چون هما
او که بوده جلوه گاه خلجیان
تاج بخش تغلقانش بی‌گمان
لودیان را داده بود او تخت و بخت
شد حصارش سیّدان را پایتخت

فرّ و دولت، جاه و سطوت شد عطا
گورکانان را از این شهر و سرا
آن سواد و آن نگار دلبران
کرده خاکش سرخرو افرنگیان
چون سمرقند و بخارا، کاشغر
شهر دهلی هست رشک صد گهر
هست چونان شام و شیراز و هرات
از علوم و فضل و تقوٰی با ثبات

ذکر رسیدنِ به‌فرودگاه ایندرا گاندی دهلی و سوار شدن بر هواپیما و رسیدن به‌جدّه

کاروان شوق تا دهلی رسید
گو حدیثی از سفر اکنون مزید
پر ز جوش و آرزو بوده دلم
وارد مرز هواپیما شدم
ای بسا آن کارها پیش از سفر
شانه کردم زلف و مویش سر به‌سر
انتظار بودنم انجام شد
نام جدّه ناگهان اعلام شد
اشتیاقی زد به‌جان ما شرار
نی شکیبم ماند و نه صبر و قرار
خاستم از جای خود دیوانه‌وار
تا که یابم وصل زیبای نگار
کایستاده مثل بت آن شوخ کار
بر هواپیما شدم آخر سوار

ساعت ده شد خرامان کبک ناز

مایل پرواز شد آن عرش تاز

سوی منزل شد روان «صلّ علی...»

با خرام نازنین اندر هوا

سوی جدّه بال خود برداشته

شهرها و بحرها بگذاشته

جان نثارش سیل، رفتارش مپرس

دل شکارش تندی کارش مپرس

در هوایی از دعا و آرزو

بر زمین جدّه سر بردم فرو

پیش چشمم ارض جدّه شد پدید

شوق مکّه در دلم آتش کشید

توصیفِ شهر جدّه و روانه شدن
سوی مکّةالمکرّمة

شهر حوّا آن بت زیبانگار
جان آدم مایهٔ صبر و قرار
ای حصار شهر جدّه السّلام
شاد باش و شاد زی و شادکام
شد وجود پر بهارت متّکا
بهر استقبال اضیاف خدا
عظمتت را تا ابد دارد اله
حُسن رویت حفظ دارد از نگاه
روی گیتی تا بماند کعبه، هم
دور مانی همچنان از درد و غم
زائران را تو پناه و تو ملاذ
دید کعبه می‌کنی پر التذاذ
بوده آنجا محترم عمم انیق
تا نماید سوی مکّه ماطریق

او بیامد از حساء بهر مدد
باد پاداشش دهد رب احد
بُد عزیزی مهربان سرور سلام
برد ما را خانه‌اش بهر طعام
بر خلوصش دل جزاک الله گو
خلق خوش هم آفرین بادا، بر او
جدّه شاید منزلی از مکّه بود
آمدم بر خاک حوّا در سجود
شد نماز عصر در جدّه ادا
پس روان شد سوی مکّه این گدا
یک عزیز دیگری بُد ذوالکرام
برد ما را جانب بیت‌الحرام
بود عبدالله نام آن حبیب
زنگ غم بزدود از دل چون طبیب
اب و خال و عم و احقر، با هزار
جذبه‌های بندگی دیوانه‌وار
عزمِ مکّه داشتیم و پیش رو
کعبه دیدم سر فرو بردم فرو

ذکر رسیدنِ به‌مکّة‌المکرّمة
و خطاب به‌آن شهر الٰهی

چون حصار ارض ایزد شد پدید
اشک عصیان بر رخم قامت کشید
سرزمین مکّه بر جان بوسه زد
جان نثار خال و گیسو، خطّ و خَد
دعوت دیدار مکّه بود و من
عرشیان بودند با من در سخن
جئتُ اُطلب رحمتک گفتم به‌رب
رب ادخلنی بجنّت ذکر لب
صانک الله مکّه ای شهر السّلام
ای امین هیبت بیت‌الحرام
السّلام ای شهر امن و آشتی
تو همیشه رنگ جنّت داشتی
بر تو باشد رحمت ایزد مدام
بر تو باشد صد درود و صد سلام

شهر مکّه آن خنک زیبانگار
بکر رویش جان مریم هم نثار
دیدنش برهان ختم انتظار
بُد دلیل روشن فصل بهار
ای امین کعبه، ارض پرجلال
ای ولیّ قبله، منشور کمال
گرد گردت بود غرق ریگزار
دعوت خلّت بکردت پربهار
خاک بی‌نخلی کنار آب شور
سایه هم از تو شتابان دور دور
نی برت آبی بُد و نی دانه‌ها
نی طیور و مردم و نی خانه‌ها
نی نصیبت بُد بهار دلنشین
باد صرصر با تو بوده همنشین
کس به‌سویت مرکب خود را نراند
عندلیبی در برت بانگی نخواند
نی کبوتر بود اسیر دام تو
نی کلنگ و کبک‌ها بر بام تو
از صفیر و نغمه تو ناآشنا
دف ندانستی نه طنبور و نه نا

بود مرد صالحی اندر عراق
غرق در شور و دعا و اشتیاق
گاه خورشید و گهی مه ایزدش
کس ندیده پیش بت‌ها معبدش
نام ابراهیم بود آن مرد را
هم خلیلش منتخب کرده خدا
یافت فرمان رو به‌مکّه وان دیار
همسرت بگذار و طفل شیرخوار
آن خلیل الله فرمانش ببرد
همسر و فرزند در مهدت سپرد
یاد آر ای مکّه! آن دست دعا
برده ابراهیم کو سوی خدا
ربّنا کن ریف و مزروع این دیار
کن بهارین ریگ این سنگین حصار
مرکز عالم ورا کن ای خدا
کن بدینسان تا بباشد خلق را
از درش یک رشتهٔ جان تا ابد
از همه کن بی‌نیازش یا صمد
بود ابراهیم زینسان ملتمس
از لبش شد این دعا و زان سپس

همسر و لخت جگر بگذاشت او
نخل ایمان و رفاقت کاشت او
یک کمی خرما و قدری آب بود
شد متاع آن غریبان ختم زود
بعد چندی بر لب آن شیرخوار
العطش آمد بشد بس بی‌قرار
مادرش سوی صفا شد بهر آب
هیچ در آنجا ندیدی جز سراب
سوی مروه آب را دید و دوید
نی نشان آب آنجا دیده دید
سعی هاجر بود در کرّات، هفت
بارها بین صفا و مروه رفت
از عطش لب‌های آن دو شد کبود
طفل شد نالان و هیچ آبی نبود
رحمت حق جوش آمد بر پسر
وادی بی‌زرع گشتی پرثمر
زیر گامش شد هویدا جوی آب
پاشنه چون سود طفل از اضطراب
ناگهان مادر سوی طفلش دوید
یک حصار ریگ بر گردش کشید

گفته زمزم شکر رب بنمود رو
جان مادر آب نوشاندی بر او
گشته پیدا غلغل زمزم نشان
وادی ویران پر از خلق جهان
چاه زمزم چشمۀ رحمت شده
مکّه پالیزی و بابرکت شده
از جمالت شهرهای این جهان
قصّه گویند و سرود و داستان
عظمت تو خیره کرده چشم شان
اقتدارت شهرها را خانمان
بعد از آن نوری‌ست بر رخسار تو
زایران در وجد از دیدار تو
هست کویت همچنان رشک جنان
مهر گردون را جلالت سایبان
آن خنک نورت شکوه ماه را
باد کرده همچو مشت کاه را

ذکرِ وارد شدنِ به‌بکّةالمبارکة
و رفتنِ سوی حرمِ شریف و ذکر و بیان آن

ساعت ما شد حدود هشت و نیم
با جماعت وارد مکّه شدیم
بود فندق «تاج» و همراهش «محل»
هست نامش در جهان ضرب‌المثل
منزل چارم به‌ما دادند اطاق
بار را بگذاشتم در آن رواق
استراحت کردم اندک زان سپس
ز آب و اشکی پاک می‌کردم نفس
بعد از آن خواندم نماز شام را
تازه کردم جامهٔ احرام را
قصد کردم جانب بیت‌الحرام
کان نخواند هیچ کس را بی‌مرام
از وفور شوق دل لبریز بود
در دل من آتش تبریز بود
یک هجوم آرزو، جان تاختش
غمزه‌های نازنین، دل باختش

می‌نهادم گام‌های تند و تیز
تا ببویم آن نسیم عطرخیز
کو نوید مغفرت در داردش
بحر عصیان یک تلاطم آردش
از وزش هر خارِ عصیان گل شود
مرده دل از بوی او بلبل شود
زو شود پژمرده زهر معصیت
زو نجات و زو بهار مغفرت
با همین اندیشه‌ها رفتم همی
ذکر و تسبیح خدا کردم همی
خواندن تلبیه جوش افزون بُدی
دل ز فرط معصیت محزون بُدی
آمد آمد ساعت دید و وصال
گشته لب خشک از تصوّر زان جلال
چشمم آمد هالۀ ماه تمام
آمد از عرش علا دل را پیام
بر عمارات حرم افتاد چشم
سنگهایش از عقیق و لعل و یشم
آن سراپا بقعۀ انوار بود
مهر و مه بر هر در و دیوار بود

برده بود از هر ستون مستطاب

ظلمت شب تاب صدها آفتاب

سنگ سبز و خاکی و حجر کبود

بر زنخها، فرقها و بر خدود

آنچنان زیبا که زیبایی نثار

آنچنان رنگین که رنگی زو بهار

بهر اذن رب به‌چشم اشکریز

ایستادم بر در عبدالعزیز

بوی اذن از صاحب خانه مشام

عطر آگین کرد دل شد شادکام

بانگ «افتح لی...» زدم در باب رب

دعوت وارد شدن کردم طلب

گفته ادخلنی از آن در در شدم

حبّذا بیت‌الحرامش من بُدم

چون رسیدم سائبان چارمین

گفت بابا کعبه را زینجا ببین

چون بدیدم کعبه من پیش نظر

شد به‌چشمم کحل ما زاغ‌البصر

پیش رویم کعبه می‌لرزید پا

لرزه برتن آمد و خواندم دعا

مستجاب‌الدعوٰه کن یاربّ مرا
ده تو تاب معرفت هم تب مرا
معصیت اندیشه را دلگیر کرد
فکر عصیان پای من زنجیر کرد
گوش آمد این ندای غمزدا
بی‌تأمّل مهد غفرانم بیا
زین ندا شکرم به‌لب آمد، شدم
با شتابی وارد صحن حرم
با حضور دل رسیدم تا مطاف
گرد کوی دوست می‌کردم طواف
صد هزاران نغمه‌ها و صد سرود
از کتاب وصف ستّاری وجود
پیش من بر بربطی انشاد کرد
حزن شست و قلب من را شاد کرد
چون بدیدم خانهٔ پروردگار
ایستاده همچو کوهی با وقار
برقعی مشگین و نقشی دلنشین
بهر دفع چشم زخم آن حور عین
چون مجال یک سخن زو یافتم
زان نگاری اینچنین گویا شدم

خطاب به‌کعبة‌الله زاد تشریفاً و مهابة

کعبه‌ای نقش و نشان بی‌نشان
خانه‌ای، کو نیست پنهان، نی عیان
سجده‌گاه جمله عالم، قبله‌ای
ای جمال عشق را تو حجله‌ای
نه نگاری چون تو باشد در جهان
نی بتی چون تو بیابند انس و جان
تو شدی بهر عبادت متّکا
پیش تو ساییم سرها چون گدا
کائنات سروری را سروری
در علائم تو نشان مهتری
سجده گاهی سجده‌های اتقیا
مرکزی تو بهر جمله اصفیا
بادهٔ تسلیم را میناستی
از می توحید تو داناستی
نشئهٔ وحدت تو را فرزانه کرد
عقل کل را در برت دیوانه کرد

یاد داری طوف آن بنت اسد
شوط سوّم بود در بیت الاحد
درد زا بر فاطمه غالب شده
ز اشتداد درد وی مضطر بُده
بود آنجا خاتم پیغمبران
گفته رویت کن به‌کعبه بی‌گمان
خودبه خود شد وا در بیت‌الحرام
از درش شد اندرون آن نیکنام
شد تولّد آن علی عالی تبار
کو ربوده گوی سبقت از بهار
چون فراغت فاطمه یابید از آن
گفت وی را پیشوای مقبلان
از همانجا تو که بودی، همچنان
رو طوافت را به‌پایان می‌رسان
کعبه تو ای مولد شوی بتول
حیدر صفدر پسر عمّ رسول
تا نسیم مغفرت در تو دود
هیچ محروم از در لطفت رود؟
دعوی توحید ایزد را نشان
وحدت حق، سر دهندت، کشتگان

لامع از رویت جلال ایزدی
ساطع از وجهت شکوه سرمدی
پیش خیزی وعدهٔ دیدارها
«کشتگان خنجر تسلیم را
هر زمان از غیب جان دیگر است»
وان دگر از اوّلی برناتر است
بهر سرهای غریبان افسری
تو طلوع هر امل را خاوری
دُرّ عرفانی برای عارفان
سالکان را چار رکنت بی‌کران
کس براند کس نوازد از عطا
هست نازش ای شهیدان وفا
سجده پیش تو بگوید خه ادا
بت پرستی شرک گوید من یشا
هر ادای صاحبت برناتر است
وان یکی از دیگری زیباتر است
جلوت تو خلوت حق، اولیا
ای چراغ و شمع طاق کبریا
نور باطن کو کلیم الله کرد
کز عصایش روی افسون گشت زرد

رفت سوی طور از بهر کلام
وادی سینا شدی بهرش مقام
بود با یزدان پاکش گفتگو
ربّ ارنی وی تقاضا کرد از او
لن ترانی گفت ایزد، وی هنوز
بر تقاضا بود از آن کنزالرموز
گفت ایزد: کن به‌پیش خود نظر
من تجلّی می‌نمایم بر شجر
چون تجلّیّ صفاتش نخل تاب
خرّ موسٰی صاعقا، قرآن بیاب
طور و نخلی هردو از تابش بسوخت
وز جمالش چشم موسٰی برفروخت
کعبه‌ای طور تجلّی را برات
عاشقان گرد تواند از شش جهات
ای تجلّی‌های ایزد مخزنی
ناز آن حجله‌نشین را گلشنی
از تو بینند آن تجلّی آن چنان
عاشقانش گه نهان و گه عیان
از فروغ دید ایشان تو مپرس
حال دل افزوز زایشان تو مپرس

چشم بندند از پی دیدارها
دل گشا آیند بهر کارها
تو جمال لم یزل، جای هبوط
تو عروس دهر کی داری سقوط
کعبة‌الله ای نگار انجمن
من ز تعمیرت کنون آرم سخن
ابتدا با حکم رب کرّوبیان
داده بودندت به‌این گیتی نشان
این حدیث از من نه... این باشد خبر؟
در کتاب سالفان است این نظر
بعد مدّتها که داند وی علیم
آن خبیر و آن حکیم و آن قدیم
جاعل فی الارض گفت از عرشیان
پاسخش را لب گشوده قدسیان
گفت حق این نیست غیر از آزمون
«انّی اعلم» گفت و «ما لاتعلمون»
وان سپس تندیس آدم از تراب
ساختش جنّت بداده وی مآب
گفت او «لاتقربا هٰذا الشجر»
لغزشی شد وی بگشته در به‌در

چون انابت یافت آدم دادور
کرده بکّه را مقام و مستقر
یافت این فرمان که آدم! تو بکن
خانهٔ ما را بنا از بیخ و بن
پس تو را آدم بنا کرد و رفیق
در جهان و سایهٔ بیت‌العتیق
زان سپس معمار ابراهیم شد
وان ذبیح الله اسمٰعیل بُد
ذکر تعمیرت ز دست آن خلیل
شرح داده در کتابش آن جلیل
چون خلیل الله به‌پایانت رساند
جبرئیل از خلد سنگی را ستاند
نصب شد در بین رکنت چون نگین
آن حَجَر اَسود که شد قلب زمین
سنگ اسود، سنگ معجز را خدا
آفرید از لؤلؤ و از نورها
این سخن را پیشوای مقبلان
در حدیث خود به‌ما دادی نشان
سنگ اسود آنچنان برّاق بود
پیش نورش ماه را قیمت نبود

ار خدا نورش نه زائل کرده بود
از زمین بازار شب گم گشته بود
نصب شد در بیت آن سنگ سیاه
شد خلیل آگاه از امر اله
گفت فرمان ده که خلق از چار سوی
جانب بیت عتیق آرند روی
گفت ابراهیم کای پروردگار
بانگ من کی بشنوند از ریگزار
رب بگفتا کای خلیلم قادرم
من صدای تو همه عالم برم
گفت ابراهیم با فرزند، رو
بهر اعلام ای پسر بر کوه شو
این ندا کن جمله عالم از خدا
تا بیایند این طرف شاه و گدا
فضل ایزد این ندا تأثیر کرد
نکتهٔ مرموز خود تفسیر کرد
از همه عالم بدان سو ره گزید
کاروان‌ها بهر حج و طوف و دید
گفت ابراهیم خوش آن راز تو
آنکه گفته از خلیلت ساز تو

رمز رب اکنون توان پنداشتن
بهر طفل و همسرم بگذاشتن
گلشنی از ریگ او تعمیر کرد
وان نیایش اینچنین تعبیر کرد
بعد از آن مدّت که می‌داند حکیم
اهل مکّه بهر این کار عظیم
متّفق گشتند و این عزم صمیم
از پی تعمیر تو شد مستقیم
آن زمان او صاحب لولاک بود
کو فخیم و صاحب ادراک بود
چون تکامل یافته تعمیر تو
طرح دلکش داده شد تصویر تو
وقت نصب حجر مردم بی‌قرار
شد میان هر قبیله گیر و دار
بهر این که این سعادت وی برد
هرکسی از فضل گفت این وی سزد
هرکسی از فضل خود گفتن گرفت
هرکسی از مدح خود خواندن گرفت
شد نزاعی در میان شان برقرار
هر که صبح آید نصیبش این بهار

شد هویدا صبحدم عندالسحر
آن حبیب کبریا خیرالبشر
چون بدیدند آن جماعت طلعتش
جمله گفتند این سعادت قسمتش
خواست ز ایشان چادری خیرالانام
وان بگسترده زمین بحرالکرام
حجر اسود در تتق بنهاد او
گوشه‌اش هر سروران را داد او
حجر را بردند سوی کعبه باز
بهر نصبش دست او شد چاره‌ساز
در تو بُد اصنام باطل جاگزین
بود جسمت پاره پاره، جان حزین
تو بُدی جای بت و لات و منات
از هبل پر بود مثل سومنات
تو بتستان بودی ای بیت‌الحرام
شرک و طغیان را روا کردند عام
رحم آمد حق تو را، نوبت رسید
هادی بر حق به‌سویت ره گزید
پرچم اسلام شد افراشته
نصرت حق بهر تو انباشته

فتح مکّه آمد و اعدا شکست

سرنگون شد یک به‌یک بت‌های پست

یاد داری کی فزوده عزّتت؟

مصطفٰی! کو داد داور سلطنت

هیچ دانی آن شهنشاه وداد

آبروی رفته‌ات را باز داد

شد همه اصنام باطل سرنگون

از درونت خاکشان رفته برون

مامضٰی بگذار، رشک دین شدی

با جلال و شوکت پیشین شدی

گفته ایزد از حبیبش «قد نرٰی»

پس «فول وجهک»، قبله تو را

می‌کنم من بهر تو بیت‌الحرام

رو بکن تو جانبش فخرالانام

کعبه تو ای کعبهٔ فضل خدا

کعبه تو ای زمزم عصیان صفا

کعبه تو ای مرکز انوار حق

کعبه تو ای مخزن اسرار حق

کعبه تو ای مطلع ای مهر جلال

کعبه تو ای مقطع ای حسن کمال

کعبه تو ای بزم رقص و وجد و حال

کعبه تو ای رشتهٔ ماه وصال

کعبه تو ای ماه صبح مغفرت

کعبه تو ای جام لعل معرفت

کعبه تو ای آسمان منزلت

کعبه تو ای گلستان مکرمت

کعبه تو ای قلزم جود و سخا

کعبه تو ای بارگاه اتقیا

کعبه تو ای کهکشان راه سلوک

کعبه تو ای شمس عصیان را دلوک

کعبه تو ای جام وحدت را ایاغ

کعبه تو ای سرّ وحدت را سراغ

ای تو باغ عشق ایزد گلبنی

ای ز گل‌های وفا تو گلشنی

مهبط باران لطف داوری

بهر طوف ما همه تو محوری

گرد گردت گردشی گرد گناه

می‌برد از عاصیان لطفِ اله

رب کعبه! می‌کندگردش طواف

بندهٔ عاصی اسد عصیان گزاف

من همین جا ختم آرم این خطاب
یا الٰهی کعبه داری مستطاب
این شرف وین هیبت و عزّ و جلال
تو نگه‌دار و فزون کن ذوالجلال
چون به‌پایان گشت از کعبه کلام
رو سوی عمره نمودم والسّلام

اداکردنِ ارکانِ عمره

صحبتم با کعبه قدری شد دراز
شد زبان قلب و چشمم بس فراز
فکر و اندیشه مرا مهمیز کرد
شوق طوفم چنگهایش تیز کرد
ذوق گفتم ای! سخن کوتاه کن
حرص نطق از خامشی آگاه کن
رو متاع عفو کن در دامنت
مزرع رحمت درو کن خرمنت
زین نصیحت قطع کردم من کلام
در دلم شوق حَجر با استلام
پس طواف کعبه کردم ابتدا
اضطباعی پس بکردم با ادا
شوط اول این دعا آمد به‌لب
«ربّنا» و «اٰتنا» گفتم به‌ربّ
کن نکویی در قیامت قسمتم
وارهانم از عذاب قبر هم

ده نجاتم، هول رستاخیز بر
از بر من یا الهی سر به‌سر
باز هم رفتم به‌شوق استلام
شوط دوم ابتدا کردم خرام
عافیت با عفو از رب خواستم
جانب معراج مرکب خواستم
شوط سیوم، چارمین و پنجمین
شوط هفتم دل جدا شد از زمین
من چه گویم لذت آن شوط‌ها
گردش کویش نصیبی شد مرا
بر زبان توحید و تمجید اله
پیش رویم یار بود و بارگاه
در حضور حق به‌صد الحاح و آه
گریه کردم، گریه با روی سیاه
داستانم پر ندامت از عیوب
با امید مغفرت فغفر ذنوب
جود و لطف آن تمامی موهبت
عاصیان را هست بحر مرحمت
حزب و حرز و ادعیه ورد زبان
می‌گذشتم اشک ریز و نوحه‌خوان

جز در تو نیست جای اتکال
بود ذکر و ورد من با ذوالجلال
از سحاب فیض کن سیراب جان
گنج جودت برگشا ای بی‌نشان
خرمنی از علم و دانش کن عطا
پر کن از فهم و ذکا کشکول ما
از قناعت، شکر و حلم و از رضا
کاسۀ دریوزگی مان پر نما
سائل مذنب منم، افتاده پیش
ربّ کعبه! ده مرا عرفان خویش
بهر جمله اصفیا، ربّ‌الحرم
سایه افگن، غیث رحمت بر سرم
انقباضم کن بدل با انشراح
مالک کل در دو عالم ده فلاح
سیّئاتم را عوض کن با ثواب
لطف تو دریا و جُرم ما سراب
آیینه صیقل بگردان زینهار
مهبط انوار کن این قلب تار
مطمئن کن نفس نافرجام را
از شراب لطف پر کن جام را

کن ز علم این مشت خاکم با وقار
تا بجوشد چشمه‌ها در ریگزار
گرد کعبه هفت شوط خویش را
با خشوع کاملی کردم ادا
لذّت طوفم فزون شد سر به‌سر
بود در دستان من چرخ پدر
پای من در خاک و پای او به‌عرش
چرخکش می‌خواست بگریزد ز فرش
پای او زین پیش ره را رفته بود
گرچه پایین بود بالا رفته بود
گرچه او بر چرخ بنشسته کنون
بود سمت عرش ما را رهنمون
چون طواف کعبهٔ ما شد تمام
ره نمودم زان سپس سوی مقام
پس ادا شد واجب‌الطوف ای عزیز
لذّت آن سجده را جان شد کنیز
چون فراغت از دوگانه یافتم
صاحب خانه به‌خانه یافتم
گفت بابا، که ای عزیز و جان من
گر توانی، بر حَجَر هم بوسه زن

گر شدی از این سعادت بهره‌ور
پیش او یاد از پدر کن ای پسر
این سخن در شوق من اخگر نهاد
در وجودم شور و شوقی تازه زاد
چرخک والد سپردم دست عم
سوی اسود پس نهادم من قدم
نیم شب رفت و هزاران عجز و آه
تا زدم یک بوسه بر سنگ سیاه
لیک بسم الله گفته نیز من
ازدحام مردمان، آشفته تن
شاملم شد تا به‌سنگی لب نهم
پیروی از قبلهٔ کعبه کنم
این همان سنگ است آن سنگ سیاه
بود نورش برتر از خورشید و ماه
این همان سنگ است که دادش رسول
با دو دوست خویش نظمش با اصول
بعد جهدی سخت آخر چشم دید
روی سنگ و پس به‌خاطر در رسید
آن مقال صاحب میزان و عدل
گفتگوی پیکر ایمان و عدل

حجر اسود وقت بوسه گفت عمر
تو که سنگی کی نهم پیش تو سر
از لب محبوب ایزد شد فزون
اعتبار و ارزشت سنگ زبون
من نه بوسه دادمت حجر سیاه
گر نه لب داده بُدت آن رشک ماه
چون ز تقبیل حَجَر فارغ شدم
پس به‌سوی چاه زمزم شد قدم
سیر خوردم آب زمزم فیض زا
یادم آمد برکتش، شد جانفزا
فیض پای کودکی جانم ربود
خستگی از تن بشد، گویا نبود
بعد از آن من جانب مسعٰی شدم
از صفا تا مروه ره پیما شدم
از شعائر بودنش بین حجّت است
آیت «انّ الصِّفا والمروه» هست
در تصوّر فکر من و اندیشه‌ها
سنگلاخی نقش کرده کوه را
لیک سنگ مرمرین وی کرده کاخ
بُد مزیّن، بُد مسطّح، موم لاخ

با خیال هاجر و فرزند وی
شد ادا و گشته هم این راه طی
بعد از آن فارغ شدم از حلق من
بعدِ غسل احرام را کردم به‌تن
از مناسک چون شدم آسوده حال
فیض ایزد کرد دامن پر لآل
انفتاح قلب دیدم سربه سر
با سروری بازگشتم مستقر
آخر شب شام خوردم با شتاب
خستگی تن ببردم مهد خواب
روز دیگر همچنان رفتم حرم
تا ز فیضانش بگیرم قسمتم
لذّت و کیف و سرور و انبساط
بود ارزان هر طرف آنجا نشاط
دور صهبا، شور مینا بُد مُدام
رند و می‌کش کرده بودند ازدحام
لطف ساقی را رواج عام بود
بهرهٔ هر پخته و هر خام بود
هر کسی را حرص می‌نوشی فزود
هرکسی در جوی رحمت غرق بود

بندهٔ عاصی چو من هم ز اشتیاق
در هوای جام عشق پر مذاق
سوی ساقی باز دیده دوخته
محفل امّید شمع افروخته
در نشسته پیش میزاب ای عزیز
می‌کشیدم دور لعل لطف ریز
گفت بابا پیش میزاب ای پسر
یاد کن از ما و یاران دگر
بهر نفل و بهر گریه با کریم
بار دیگر آمدم سوی حطیم
تا شوم از این سعادت بهره‌مند
تا که گردم در دو عالم سربلند
فضل بی‌پایان و لطف لاتعَد
وان نوازش‌های لااحصی الصمد
بود ارزان و روا و بی‌حساب
هرکسی می‌گشت مأجور و مثاب
خوان آلاء جام بهجت چار سو
بُد نشاط و عجز و گریه کو به‌کو
هرکسی از بندگان بیرون ز رنگ
مصریان و شامیان، هندی و زنگ

چینیان، افرنگیان، ایرانیان
ترکها، افغانیان، تورانیان
گرد کعبه، پیش کعبه، ملتزم
با نیاز و با خشوع و مرتسم
التجا و گریه بود از چارسو
با دعا و اشتیاق و آرزو
آن یکی از سیّئات و از گناه
توبه‌ها می‌کرد در نزد اله
با رجاء و التماس و التجا
در سجود و در رکوع و در دعا
جمله می‌جویند از این درگه پناه
در بر غفران غفّار و اله
تا که یابد مژدهٔ دیدار دوست
آن که عفو و زلّت ما دست اوست
سر زند در آسمان نجم نجات
نفس سرکش کشته گردد با صلات
سنگ عصیان بحر عفوش در شود
از شعاع رستگاری جان دمد
قلب بریان، جان برشته، اشک سوز
بُد همین طرز حضوری هشت روز

روز آخر چون شب معراج بود
صبح وی عزم مدینه دل نمود
چون نماز شام را کردم تمام
بر وداع خویش کردم اهتمام
نزد کعبه پس بشد این بی‌متاع
تا ادا گردد طواف الوداع
با دیار کعبه گفتم الوداع
بازگردان رب نصیبم این متاع
وقت رخصت گفت بابا کای پسر
پشت سوی کعبه کردی، الحذر
تو مواظب باش و هم محتاط شو
رو به‌سوی کعبه نه، وارون برو
پاس حکمش من بگشتم مستعد
جان و روح و نفس با هم متّحد
چرخکش در دست بیرون آمدم
شام با حالی دگرگون آمدم
صبح آن شب ساربان کوس رحیل
داد ما را جانب بطحا گسیل

روانه شدن سوی مدینةالمنوّرة
علی صاحبها الصّلوٰة والسّلام

چون اقامت شهر ایزد شد تمام
دامنم پرگشت از نیل و مرام
رو نمودم سوی شهر مصطفٰی(ص)
در تقدّس بعد از شهر خدا
نی مثالش در جهان بیند نظر
روضه ای رضوان کویش منتظر
کوچه‌های بودنش جمله ملک
جمله رشک خاک نه، رشک فلک
راه پرتقدیس او را اتقیا
پیش از این رفتند با سر نی به‌پا
اولیا را هست خاکش چون گهر
می‌فزاید قلب و چشم و جان بصر
ذرّه‌هایش را غریبان، ساکنان
یک متاع رشک باشد بی‌گمان

آهک یزدان چو گرد از وی زدود
مکّهٔ دل شهر بطحا رو نمود
چشمه سار چشم او پیش از سفر
غسل کرد، احرام بست و شد ز سر
اتّباع دل شدم آماده من
تا به‌کوی آن حبیب ذوالمنن
پایه ای تخت شهنشاه زمن
قبله گاه دوسرا و جان و تن
می‌رسم با وجد و شور و زندگی
تا بپردازم خراج بردگی
مرکبی آماده شد بهر سفر
کاروانم شد روان سوی مقر
بر مسیر پهن و جالب، استوار
بد شتابان مرکبم در کوهسار
تند کرده ساربان ساز حدی
از لبش می‌راند آواز خودی
از بزرگان سلف بشنیده‌ام
طایفان کعبه رویش دیده‌ام
کثرت ورد و درود آرند شغل
آنچنان که کودکان شادان ز نقل

اتّباع شاهبازان سلف
پیروی عاشقان ذوکنف
کثرت ورد و درود اینک عشیق
کرد پیشه در ولای آن رشیق
از تحیّت بوده لب را جنبشی
از سبابه سبحه دارد لرزشی
چشم حیران بوده بهر آن دیار
شوق بهر کوی دلبر بی‌قرار
اشتیاقم اشتیاق وصل یار
انتظارم آه آه از انتظار
بُد صبا یا ناقه پر رفتار من
تندتر از باد شد سیّار من
هر دو سوی جاده آن زنجیر کوه
منظرش راکرده نقش پرشکوه
وه چه پر تقدیس آن ساعات بود
در نگاهم جاده پر آیات بود

ذکر و بیان واقعهٔ هجرت‌النّبی(ص) سوی مدینة‌المنوّرة

سوی خیرالقرن فکرم زد چو گام
یادم آمد هجرت خیرالانام
تا بگردانند دور از راه خویش
مشورت کردند کفّار قریش
گرد گرد خانه‌اش گرد آمدند
تیغ‌ها در دست‌شان می‌داشتند
آن حبیب کبریا در خانه بود
قصد دشمن محو آن فرزانه بود
کردگارش داد بر او این پیام
ای حبیبم تو به‌بطحا رو خرام
پاسی از شب مرتضیٰ را خواند او
تا علی را جای خود خواباند او
برگرفته خاک او چیزی بخواند
مشت خاکش ر ا سوی اعدا فشاند

کورباطن جمله گشته کورچشم

از علی و از نبی آنان به‌خشم

از میان شان گذشت او مثل باد

جمله ماندند ایستاده، بدنهاد

بیت صدّیقش بشد فرخنده فال

منتظر بوده پی فخر رجال

بعد از آن ختم رسل، مولای کل

سوی یثرب راند، دانای سبل

رفت از بی‌راهه پیک نازنین

پاس حکم رب شد او هجرت گزین

غار ثور آمد نخستین مأمنش

ای خنک ساکن خنک‌تر مسکنش

بر در آن بهر حفظش از خصام

عنکبوتی خانه کرد و یک حِمام

کابکش را ساخت و اندر بیضه کرد

تا سراغ مصطفٰی یابد نه فرد

جانب دیگر همه اعدای دین

منتظر بنشسته بودی در کمین

چون شدی در خانه‌اش جمله عدو

بسترش بود و علی در جای او

دشمنانی از پی احمد روان
کی سراغش یافتند آن طاغیان
این طرف در غار بس سوراخ بود
بهر سدّش حضرت صدّیق زود
چادرش را پاره کرد و یک یکی
بند کرد از چادرش جمله، ولی
ماند سوراخی و چادر شد تمام
بند کرد از پاشنه‌ش آن نیکنام
آن حبیب کبریا عالی جناب
سر به‌زانویش نهاد و شد به‌خواب
از همان سوراخ و جای پا که بود
بارها چیزی به‌سویش رو نمود
از فشارش پاشنه‌ی بوبکر سوخت
چیست این آیا به‌سویش چشم دوخت
تا ز فرط درد پایش را کشید
مار پر زهر و سیاهی شد پدید
پیش روی مصطفٰی آن مار شد
از همان روزن پس از دیدار شد
اضطراب درد کردش بی‌قرار
جان به‌لب شد از فشار زهر مار

قطره‌های اشک بر رخسار یار

برچکید از دیده‌های یار غار

چشم خود بگشاد آقا پس به‌زود

قدری از آب دهان بر زخم سود

پای یار مصطفٰی، آرام شد

سوز و دردش رخت بست و رام شد

پس بگفتا آن طبیب هر مرض

مرهم و درمان هر درد و غرض

ای رفیق غار! آن مار سیاه

داشت شوق دیدنم در طول راه

از لقایم تا بیابد کام را

انتخابی کرد این ایّام را

چون تو مانع در تمنّایش شدی

پس گزیدت چون ندیدش یاوری

روز سوّم آن حبیب کردگار

با رفیق و ثانی اثنین غار

جانب بطحا بشد با حکم رب

ترک میهن کرد آن والانسب

حسرتا واحسرتا! آن شاب و پیر

اهل بیت کعبه را کردند اسیر

راه ناهموار و سنگین، ریگزار
طی بکرد آن نازنین، باد بهار
آن نگار و گلرخ قصوی سوار
کوشک و قصر رسالت را مدار
بد خرامان روز و شب تا هشت روز
پرصعوبت راه را با درد و سوز
از ربیع‌الاوّل آمد روز چار
قصد کردی سوی یثرب آن نگار
روز هشتم در دهی نامش قبا
کرد اقامت تا دو هفته مصطفیٰ
آن نخستین مسجد تحت‌السّما
شد بنا با دست پاکش در قبا
پس بکرد آنجا نماز جمعه او
سوی یثرب بعد از آن آورد رو
وه چه زیبا پرشئون و پرشکوه
پر وجاهت بود آن قدسی گروه
پیش پیش همگنان قصوی سوار
در عقب انصار بودی رهسپار
مهر گردون رسالت در جلو
انجم برج سعادت دور او

کوکب برج نبوّت پیش بود
کوکبه دنبال او بس بیش بود
چون به‌نزد یثرب آمد قافله
دختران اوس و خزرج ناحیه
با نشاطی ایستاده صف به‌صف
نای بود و خیر مقدم بود و دف
من ثنیات الوداع شد حبّذا
بدر گردون رسالت رونما
شکر ایزد لازم آمد پس به‌ما
مادعٰ للّه داعی انّما
هرکس از انصار می‌کرد آرزو
مصطفٰی برخانه‌اش آید فرو
اسعد و مسعود باشد بی‌گمان
هرکه باشد مصطفٰی را میزبان
گفت از ایشان آن امام الانبیا
مرکبم مأمور گشته از خدا
پس ببینید او کجا منزل کند
جایم آن باشد کجا او ایستد
مرکب آمد مسجد نبوی قدیم
گشت او با حکم رب آنجا مقیم

گشت در آنجا پیاده شاه عشق

با خوشی طی شد تمام راه عشق

رحل و راحل هر دو را ایّوب برد

خانه‌اش او خدمت اقدس سپرد

خانهٔ ایّوب ماند او هفت ماه

از وجود پریمین شد برج ماه

رسیدنِ به‌شهرالنّبی و خطاب به‌مدینةالمنوّرة
علی صاحبها الصّلوٰة والسّلام

داستان هجرت خیرالورٰی
شد به‌پایان، قصّه‌ای دیگر سرا
داستان پیشگامان سفر
کو بداده قلب را نورالسّحر
ناقه‌ام می‌رفت پی هم چون صبا
دل جلویش بُد شتابان برق سا
آرزو را آرزو بُد زودتر
آن سواد آرزو آید نظر
بد تمنّا را تمنّایی که زود
خواند آن شهر تمنّا صد درود
زین میان شد پیش چشمانم جلی
آن سواد دلکش شهر نبی
گفت صلّوا! دل تصدّق کرد جان
بر مدینه سلّموا! تر شد زبان

ای خنک شهر نبی رشک جنان

در تولّایت همه شهر جهان

می‌فرستند پی به‌پی، پی هم، مدام

صد هزاران از درود و از سلام

ای مدینه شاد باش و شاد زی

عرش فرش، ای مخزن جسم نبی

ای مدینهٔ طیّبه، دارالرّسول

منهج عرفان تویی، سلک‌الوصول

برتو بادا رحمت ایزد مدام

شهر رحمت روز و شب هر صبح و شام

ای خوشا اهل مدینه آفرین

می‌توان با مصطفٰی شد همنشین

از وجود کعبه مکّه پرجلال

کعبهٔ کعبه بکردت پرجمال

بوی عشق از خاک تو آید همی

فیض عشق از خاک تو زاید همی

هم جنون عشق را درمان تویی

هم سکون عشق را گردان تویی

ای بهار عشق از تو پربهار

ای نگار عشق از تو پرنگار

ای که سوز عشق را هستی قرار
ای قرار عشق از تو بی‌قرار
ای تو آب هر فضیلت را مآب
ای تو بهر مکرمت لعل مذاب
این مدینه بود یثرب پیش از آن
شد مدینهٔ خاتم پیغمبران
حصن دین با حصانت آمدی
پایهٔ تخت رسالت آمدی
بهر نذر حضرت خیرالانام
با هزاران خوان زرّین از سلام
عرشیان آیند گردت صبح و شام
می‌کنند از خاک تو مشکین مشام
ای مدینه مهبط انوار حق
ای مدینه منزل مختار حق
ای مدینه غیرت خلدبرین
ای مدینه رشک اعلا علیین
ای مدینه جلوه‌گاه کبریا
ای مدینه تکیه‌گاه اصفیا
ای مدینه سر پناه بندگان
ای مدینه مأمن جان خستگان

ای مدینه کان اصحاب النّبی

ای مدینه قبلهٔ قطب و ولی

ای مدینه محورِ هر این و آن

مرکز اوتاد و ابدال جهان

ای مدینه غوث را تو کیمیا

ای مدینه خواجگان را سیمیا

قلزم انوار و اسرار نهان

تاج بخش و نور بخش سالکان

جوی اخگر خرمن دلدادگان

ساحل آرامش آشفتگان

عاشقان را تو شکیبی بی‌گمان

ناشکیبا در فراقت ناتوان

مرهم الطاف هر درد و فغان

مخزن احسان برای عارفان

پارهٔ ارض تو باغی از بهشت

دست یزدان بر زمینت نور کشت

از من و از عابران راه تو

صد سلام و مرحبا بر جاه تو

از من و از زائران این دیار

بر تو باشد تهنیت‌ها بی‌شمار

بر تو بادا تا به‌دور مهر و ماه

بارش انوار یزدان جان پناه

ابر رحمت بر تو بارد تا ابد

عظمتت الله دارد تا ابد

تا قیامت باشد این عهد شباب

بر تو بارد نورهای بی‌حساب

چون خطاب از شهر بطحا شد تمام

رو نمودم جانب جای قیام

بود آن وقت نماز دیگری

آمد از یارم جواز دیگری

پس پیاده ما بگردیدیم زود

اشتیاق از ما صبوری برده بود

شد نماز ظهر پس آنجا ادا

استراحت کردم و بعد از غذا

از پی اذن حضوری اهتمام

با توجّه ابتدا کردم سلام

یک لباس نو بکردم زیب تن

جامه‌ای خوشبوتر از مشک ختن

رفتنم بُد پیش شاه مرسلان

رفتنم بُد پیش ایزد رازدان

رفتنم در محضر مولای کلّ
رفتنم در درگه ختم‌الرسل
رفتنم با قصد دوری از بدی
داشت معراج و عروج سرمدی
پیش او رفتم که ربّش می‌ستود
در قیامت وی دهد جای شهود
بارگاه آن حبیب کبریا
در حضور شافع روز جزا
وقت رفتن دفترم بودی سیاه
بار عصیان پشت من کردی دوتاه
چون نبودم آن جمال معنوی
پس بکردم اهتمام ظاهری
گشتم آماده حضور آن جناب
چرخک بابا گرفتم با شتاب
رو نمودم سوی بحر لطف و جود
دامنم ارچه بسی کوتاه بود
لب درود و چشم اشک و دل خطور
ترس من از کثرت فسق و فجور
روی سر می‌رفت کوی مصطفٰی
موی تن شد مست بوی مصطفٰی

پای لرزان جان ولی گرم حضور
موسیٰ جانم شتابان سوی طور

رسیدنِ به‌مسجدِ نبوی شریف و ذکر و بیان حرم‌النّبی(ص) و زیارت‌کردن گنبدِ خضرای مقدّسه

لوحش الله قبّةالخضرا شریف
جلوه‌گر شد با چنان حُسن عفیف
آنکه مثل قاصد سلطان جود
پیش دیده با جمالش رو نمود
جان صداق گلستان آن نگار
آن که باشد مرهم قلب فگار
اربعینی در شب یلدای زیست
دل به‌شوق کوی دلبر می‌گریست
منجلی شد از دم صبح وصال
زندگی شد گلشن از باد شمال
پیکر نورانی‌اش جان را فروغ
راحتی افزای دنیای شلوغ
معدن برکات و کان مغفرت
جان گرو هم دل نثار مکرمت

از کرشمه‌های آن حجله‌نشین
چار سویش یک بهار دلنشین
از وجودش رشک گل خاک چمن
روشن از مشکوٰة جُودش انجمن
رحمتش عام است آنجا چون شمیم
شاه و مسکین هر دو اندر یک گلیم
ز ابر جود رحمة لّلعالمین
بهره یابد هر کسی از زائرین
چون رسیدم جانبِ شرقِ حرم
مسجد نبوی آن بحرالهمم
شد سریرآرای چشم و دیده شد
غرق خون از شرم بر اعمال خود
لرزه بر پا آمد و سنگین بگشت
دم فسرد و اشک هم خونین بگشت
دل نگه چون بهر دید انگیز کرد
خجلت عصیان دمش مهمیز کرد
یک طرف ار زشتی اعمال بود
سوی دیگر فضل آن مفضال بود
شد همای فضل و لطف آن کریم
بر ندامت سایه افگن مستقیم

رأفتش چون یافت پس شد فتح باب
حزن قلب و جان بشد نقش حباب
چون رهایی یافت دل از ترس دام
بوسه زد دل بر سپهر سبزفام
حبّذا بر فرق حجره سبزتاج
گیرد او از افسر فغفور، باج
ارتفاع گنبد نیلی حصار
احتشام گنبد اخضر نثار
نور سبز گنبد خضرا نشان
خیره سازد چشم‌های اختران
گنبد خضرا برش دارد چنانک
ماه گردان گرد گیتی هست از آنک
نور خضرت مردمش از وی ربود
پای خور افتاد گل‌های کبود
در طواف گنبد خضرای شاه
راه بردم همره خورشید و ماه

داخل شدن در مسجدِ نبوی شریف و رسیدنِ به‌مواجهه اقدس و پیش‌کردن هدیهٔ صلوٰة و سلام و تهنیّت و تبریک بر سفر معراج

دل طوافش را به‌پایان چون رساند
شوق اسبش سوی مدخل پیش راند
تا ببوسم بارگاه آن نبیل
من شدم داخل ز باب جبرئیل
کردم از محراب و از صفّه عبور
روضةالجنّة بدیدم با سرور
بود عزمم ابتدا نذر سلام
صحبتی با حضرت خیرالانام
گشتم آخر حاضر وجه النّبی
در حظیره با همه تر دامنی
چشم اشک و رو عرق هم خشک لب
لیک بهر جود دل عندالطلب

لب بیامد با تمنّای قبول
اینت صلوات و سلامم یا رسول
السّلام ای جان جانان، السّلام
السّلام ای مهر رخشان، السّلام
السّلام ای فخر انسان، السّلام
السّلام ای رشک خوبان، السّلام
السّلام ای نور یزدان، السّلام
السّلام ای صبح تابان، السّلام
السّلام ای شاه شاهان، السّلام
السّلام ای میر سلطان، السّلام
السّلام ای شاه بطحا، السّلام
السّلام ای ناز دلها، السّلام
السّلام ای بالش پیغمبران
السّلام ای نازش هر دو جهان
السّلام ای سرپناه خستگان
السّلام ای چارهٔ بیچارگان
السّلام ای گلعذاران را عذار
السّلام ای هر نگاران را نگار
السّلام ای مهبط انوار حق
السّلام ای بندهٔ مختار حق

السّلام ای مایهٔ دنیا و دین
السّلام ای فخر و ناز مرسلین
السّلام ای نازش رب را امین
السّلام ای بهر خوبان نازنین
السّلام عقده گشا بهر کلیم
السّلام ای تاجدار در گلیم
السّلام ای نوح و آدم را شفیع
السّلام ای منزلت دار منیع
السّلام ای وجه تکوین جهان
السّلام ای باعث هر کن فکان
السّلام ای مرهم هر درد و غم
السّلام ای وجه تسکین الم
السّلام ای همّت جمله همم
السّلام ای صاحب تاج و علم
السّلام ای پیشوای قبلتین
کیستی جدّ حسن(ع) جدّ حسین(ع)
السّلام ای دین حق را خاتمه
السّلام ای باب زهرا، فاطمه(س)
سیّد و مولا عرب را و عجم
السّلام ای صاحب جود و کرم

السّلام ای شاهد حسن ازل
السّلام ای مصحف شیرین غزل
السّلام ای پیشوای مقبلان
السّلام ای آبروی مرسلان
السّلام ای معدن صدق و صفا
السّلام ای کان الطاف و سخا
السّلام ای مخزن اسرار حق
السّلام ای پیکر انوار حق
السّلام ای رحمة لّلعالمین
السّلام ای راحت روح‌الامین
السّلام ای زینت غار حرا
السّلام ای رونق هر دو سرا
السّلام ای منزل وحی خدا
السّلام ای شمع بزم کبریا
السّلام ای منبع علم و یقین
السّلام ای مصدر حقّ الیقین
السّلام ای سیّد والانسب
السّلام ای گوهر اعلی حسب
السّلام ای افضل و خیرالبشر
السّلام ای صاحب شقّ القمر

السّلام ای مالک حوض و نعیم
السّلام ای قهر بر نار جحیم
یا امام الانبیا از من سلام
بر تو بادا دم به‌دم هر صبح و شام
آمدم در درگهت آه ای رسول
یا حبیب‌الکبریا کیف‌الوصول
همچو جامی این غلام بارگاه
این اسد هر دم شها شام و پگاه
صد سلامت می‌فرستد ای جناب
بو که آید یک علیکم در جواب
با نیاز و شوق این ادنی غلام
روبروی مصطفٰی وقت سلام
دیده کرده بند بهر دیدنش
گوش ما و حسرت بشنیدنش
چون نصیبم گشت آن خیرالمآل
از حضور شاه کردم این سؤال
لیس لی حسن العمل بهر نجات
نیست غیر از امشبم شام برات
چون رسیدم پیش محبوب خدا
روز دیدم آن شب معراج را

روز شب که عرش گشته زیر پا
روز شب که کرده مهمانش خدا
روز شب که مرکبش آمد براق
روز شب که گشته رفرف زیر ساق
روز شب که دید حسنش بی‌حجاب
روز شب که شد تجلّی بی‌نقاب
گشت وقت تهنیت بر این سفر
عرض کردم خدمت خیرالبشر:
یا امام الانبیاء خیرالورٰی
هست سبحان الّذی اسرٰی تو را
لامکان بودن مبارکباد تو
عرش پیمودن مبارکباد تو
ضیف حق بودن مبارکباد تو
جلوه‌اش دیدن مبارکباد تو
آن جمال و ذات قدسش روبرو
چشم سر دیدن مبارکباد تو
قاب قوسین و ز حق آن گفتگو
لیلةالاسرٰی مبارکباد تو
تو نمودن، ذات خود کرد آرزو
این شرف شاها مبارکباد تو

رفعتت بالاتر از ادراک شد

رتبتت افزونتر از افلاک شد

ربّ ارنی گفت کس بهر شرف

ادنی منّی شد تقاضا این طرف

خرّ موسٰی از جمالش سر به‌سر

بهره‌ات شد چشم ما زاغ البصر

ای شهنشاه رسالت ای سراج

دیدنی باشد شب معراج تاج

آبروی انبیاء و مرسلان

باج تاج تو گرفت از آسمان

از پی حسنین و زهرای بتول

از غلامی کن تو تهنیّت قبول

شاد گردان از لقایت مه لقا

صدقه‌ای معراج ده ما را شها

صدقه‌ای بر من ده از راه وصول

نوم و یقظهٔ ده لقایت یا رسول

چون سر آمد محضر سلطان سلام

چون به‌سر آمد ز تهنیّت کلام

چون بشد از قلب اندک اضطراب

چون به‌دست آمد کمی آرام و خواب

چون فسرده جان و این قلب فگار
یافت قدری مایهٔ صبر و قرار
پس برفتم پیش شیخین کرام
نذر بردم خدمت ایشان سلام
روضةالجنّة شدم من زان سپس
بود پر از مردمان آن جای بس
روبروی مأذنهٔ حضرت بلال
متّصل از روضةالجنّة مآل
زیر از چرخک بیامد والدم
شد مراقب باب و من پهلو بُدم
پهلوی من چند کس از شامیان
آمدند و جا گرفتند این میان
پس بکردند ابتدا صحبت به‌من
جمله تازی گوی در آن انجمن
روی تابان جناب والدم
کرده بس مشتاق ایشان در حرم
پرسشی در بارهٔ منهاج او
از طریق و مسلکش شد گفتگو
چون بدانستند شیخ قادری‌ست
پیر کمیابی و مرد نادری‌ست

جملگی گفتند باهم یک زبان
هست مردی با یقین از صالحان
کن سفارش مان که او دست دعا
پیش ایزد برگشاید بهر ما
گو بجنباند لبش بهر فلاح
بهر خیر و برکت و لطف و نجاح
چون پدر از شغل خود فارغ نشست
عدّه‌ای بوسه زنان بر روی و دست
آن گروه شامیان هم همچنین
بوسه بر دست پدر زد با یقین
تا برآید آرزوشان با دعا
والدم درخواست‌ها کرد از خدا
تا نماز شام در مسجد بُدیم
جانب مسکن سپس ما آمدیم
بود این معمول هر وقت نماز
ما مقیمان در دیار چاره ساز
از نماز عصر تا وقت عشا
بود جای ما به‌صحن مصطفٰی
از همانجا گنبد خضرای شاه
ما ببوسیدیم دائم با نگاه

رسم ما بود این که قبل از هر غروب
تازه می‌کردیم هم روح و قلوب
پیش می‌کردیم بر فخرالکرام
هم هدایای تحیّت، هم سلام
کثرت احضار پیش مصطفا
از ادب بیرون شمارند اصفیا
گنج بخش و هم جنید و بایزید
پیش این درگاه کمتر از مرید
غوث و خواجه، قطب و تاج‌العارفین
پیش او رفتند بی‌دم سالکین
چون شمردی هیچ خود را آن خواص
کاوشان معدن دُرّ خلاص
چون شمارد شاهبازی خویش را
بر در والای آن شه ذرّه سا
چون گمان پاک طبعان هست این
جای ما آشفته حالان را ببین
نفس‌های مطمئن ترسان چنان
نفس خاطی را چه می‌باشد گمان؟
در مدینه رشک گلزار ارم
بدر و هاله یادگار خواهرم

در رسیده با پدر بهر لقا
از ریاض و تازه شد زخم قضا
در زمان این اقامت پر مرام
در مدینه مانده روزی بر قیام
روز جمعه پیش از وقت نماز
که دو چشم انتظارم بود باز
طلعت زیبای مرشد شه هلال
کرد روشن چشم من با نیک فال

رسیدنِ زمانِ هجر و فراق از آن دیارِ پُرانوار
و طلب رخصت کردن از سیّدِ کائنات(ص)

تا دو هفته زین نمط از آن جناب
بینوایی همچو من شد فیض یاب
بود روشن حبّذا راه وصول
بر غلامی تا به‌درگاه رسول
رند و قدح و ساقی و لعل عیار
جام و مینا گلشن و فصل بهار
خم، شراب و نوش نوش جام بود
وه چه روز آن، وه چه آن ایّام بود
لطف عام رحمة لّلعالمین
جان عاصی کرد طور آتشین
می‌گساری در چمن زار نبی
قلب خاطی داده سوز سرمدی
انفسم را کرد بس سوز آشنا
آن حضوری در حریم مصطفا

بخشش آن بارگاه ذی وقار
بس فراوان بود، خوش آن روزگار
ماورای فهم فیضان و نعم
بود ارزان از کف ابر کرم
روز رخصت حیف آخر در رسید
وای بختم که سر آمد روز عید
حسرتا وا حسرتا! آن روزگار
با شتابی درگذشت آخر بهار
تا بگیرم اذن رخصت من شدم
پیش روی انور آن ذوالکرم
عرض کردم من به‌صد قلب ملول
حیف روز هجر آمد یا رسول
می‌روم خیرالورٰی بستان سلام
روز وصل آمد به‌سر، فخر کرام!
رفتنم هست ای شهنشه بر سفر
شاد گردان مان و ده اذن دگر
با سلامت کن وداع و بازخوان
بازمان خوان بازمان، از خود مران
چشم بوده بند و گوشم بود وا
تا نیوش جان شود رو، باز آ

باز رو هم باز آ و باز آ
کن به‌سر در رفت و آمد عمر را
وقت رخصت پیش آن بیت‌الغزل
از زبان حال خواندم این غزل
کوچهٔ رشک بهاران یاد باد
شهر شاه شهریاران یاد باد
نکهت کویت دلم از من ربود
بوی زلف یار یاران یاد باد
ای خوشا عمری که در کویت گذشت
تا ابد این روزگاران یاد باد
خاک اگر گردم بیایم سوی تو
عرض خاک خاکساران یاد باد
حبّذا نوشند باده‌ت دمبدم
همّت این میگساران یاد باد
ازدحام عاشقان بهر سلام
تاجدار تاجداران یاد باد
وه چه زیبا گنبد خضرای توست
طوف چشم دوستداران یاد باد
روضةالجنّة چه پُرانوار هست
صفّه پر از حق گزاران یاد باد

حجره و این اُستن و محراب و در

یادگار یادگاران یاد باد

این جنون و این نیاز عاشقان

وین سلامم صد هزاران یاد باد

روی زرد و چشم سرخم پیش تو

بر جمال گلعزاران یاد باد

بهر لطف رحمة للعالمین

بارش انوار باران یاد باد

چون سرود این غزل پایان رسید

اشکِ هجر از چشم عاشق می‌چکید

اذن رخصت خواستم با چشم تر

دست بسته از شه جنّ و بشر

فکر فرقت آتشین گشته جگر

شد قدم سنگین و عارض تر به‌تر

نیروی ماندن بُد و نی رفتنم

نی توان زیستن نی مردنم

در تأمّل پیش و پس کردم قدم

آخر از باب بقیع بیرون شدم

پس بکردم سوی گنبد من نگاه

با هزاران حسرت و صد درد و آه

از غم هجران دلم مضطر شدی

چشم قلبم از غریبی تر شدی

بود جاری از دو چشمم جوی آب

با زبان حال گفتم ز اشک ناب

آب چشما! خاک کویش را مبر

هی! اثر بگذار رویم از سفر

در ختامِ کتاب و ذکرِ انتساب
و بیانِ عزمِ دیگر سوی حجاز

بود سوغات سفر اینک عزیز
زان سفر که بوده یکسر فیض خیز
رمز گویم بهر تاریخ سفر
فاش کن رازم اگر داری هنر
بدر سیر هفته دو کم کرده بود
ماه پای ناز آورده سجود
از فروغ انجمن چشمان سال
پر ضیاء گشته بس از دور هلال
گر نفهمیدی شوم عقده گشا
نُه فزوده بر ده ای شهر خدا
بر هزار و چار صد سی بُدفزون
بام رفعت دیده این بخت نگون
کاروانم شد روان سوی حجاز
با وفور شوق وجدان و نیاز

از سر حضرت چو مه رویش نمود

روز مهد فیض سر پوشیده بود

زان دیار فیض زا شد رجعتم

وای صدها وای خوان بر رحلتم

باز بشنو فاش در شهر رسول

ده گذشته که شدم پس از وصول

چون نصیبم شد سفر سوی حرم

پس سرودم مثنوی را پرحشم

من نوشتم شعرهای آبدار

در سپاس و امتنان کردگار

دل بسا جُست از پی این مثنوی

نام ذیشان با جمال معنوی

از سروش کبریا اعلام شد

«تحفهٔ سفرالسّعادة» نام شد

انتساب نامه گردد با نیاز

از سرنعلین آن گردون نواز

کحل چشمم خاک کفش مصطفٰی

چون قراضه از زر است این نامه را

فاتحه مسعود چون کردی خدا

عاقبت محمود کن این نامه را

باز چون کوس سفر گوشم رسد
باز چون عزم دگر این دل نهد
باز آید چون ندای جانفزا
باز آید چون صدای باز آ
باز مژده می‌دهد جانم سروش
باز غلغل از بهار آید نیوش
باز ساقی پر کند جام سفال
باز مطرب آورد در وجد و حال
باز خواند تا که دلگرمم کند
باز خواهد تا که جان اخگر نهد
داستان این سفر پایان کنم
قصّهٔ عشق و جنون کوته زنم
می‌کشم افسار شبدیز دهن
می‌نهم زنجیر در پای سخن
خیز دل بهر سفر، خامه بنه
تنگ کردن جبّهٔ اندیشه به
ار دل جولان و فکر شهسوار
گویدم یک دفتر دیگر نگار
گویمش کای دلربا و دلفریب
خوش سخن گویی ندارم هیچ ریب

لیک چشمم هست آهوی سفر
شوق گشته صید فتراک دگر
دیگر اینکه مرشد رومی وشم
کو صدیق صدق؟ کو یار خوشم؟
چون ندارم من ضیاءالدّین حسام
مثنوی را می‌کنم اینجا تمام

Centre of Persian Research
Office of the Cultural Counsellor
Embassy of Islamic Republic of Iran
New Delhi

Mathnavi
Tohfa-e Safar-us Sa'adath
Composed by:
Dr. Syed Mohammad Asad Ali Khurshid

Composing: Shahid Saeed Khan
Page setting: Abdur Rehman Qureshi
Designing of the cover page: Aisha Fozia
Printing Manager: Haris Mansoor



First Edition: New Delhi, December 2011
Printed at: Alpha Art, Noida (U.P.)
ISBN: 978-964-439-507-9



Iran Culture House
18, Tilak Marg, New Delhi-110001
Tel.: 23383232-4, Fax: 23387547

qandeparsi@icro.ir
ichdelhi@gmail.com
mtfhend@gmail.com
www.newdelhi.icro.ir

Mathnavi
Tohfa-e Safar-us Sa'adath

Composed by
Dr. Syed Mohammad Asad Ali Khurshid
Deptt. of Persian, Aligarh Muslim University, Aligarh

CENTRE FOR PERSIAN RESEARCH
Office of the Cultural Counsellor
Embassy of Islamic Republic of Iran
New Delhi